

پیام نو

۱۲

سال سوم

ناشر افکار الجمین روابط فرهنگی ایران
با اتحاد جماهیر شوروی
آذرودی ماه ۱۳۳۶

دیجیتال کننده نشریه : نینا پویان

فهرست

صفحه		
۱	سعید نفیسی	الکساندر گرتسن
۱۰	ك . ك	چند اثر گرتسن
۱۴	یا کولیف	لنین - متفکر بزرگ
۱۹	سرگی بورژانکو	نزد مارشال تیتو
۳۱		مثلهای شوش
۳۲	صدرالدین عینی	دل لاهوتی
۳۴	راون	شوستا کوویچ
۴۱	سعید نفیسی	ریاضیات در قرن هفتم
۴۵	صبحی	دم دوز
۴۷	پرویز بهنام	خنجر طلا
۵۰	علی یزدانفر	مثلهای شوش
۵۱	نیکالای ویرتا	سایه های عصر
۶۳	فریدون توللی	ویرانه های باستانی شوش چه شام تارو طولانی، اثر نکر اسوف
۷۲	منظوم کننده: مجید فیاض	شهر آشوب از لئونید سالوویف
۷۳	ترجمه داریوش سیاسی	شطرنج
۱۱۳	فروشانی	پرسید - ما پاشخ میدیم
۱۱۶		گزارش انجمن
۱۲۰		اخبار فرهنگی
۱۲۱		کتابهای تازه
۱۲۴		
۱۲۸		فهرست مندرجات سال سوم «پیام نو»

پیانو

شماره دوازدهم

آذرودی ماه ۱۳۲۶

سال سوم

سعید تقیسی

آلکساندر گرتسن

در ۱۸۱۲ که لویزهاگ آلمانی از مردم اشتوتگارت از یا کولو نام روسی پسری بجهان آورد نام او را الکساندر گذاشت و این کودک همین که بزرگ شد و بنام خانوادگی محتاج گشت از پدر خود ایوان بجز نام ایوانوویچ چیزی را نپذیرفت و از ترس کیب آلمانی Herzenskind بمعنی «فرزند قلب» کلمه گرتسن را اختیار کرد و امروز در ادبیات روسی نام پر مغز و پرافتخاری هست که همان آلکساندر ایوانوویچ گرتسن باشد. ولادت این کودک مصادف با جنگهای معروف زمان ناپلئون اول در ۱۸۱۲ بود و گرتسن خود جایی میگوید: «داستان آتش سوزی مسکو و جنگ بارادینو و تصرف پاریس برای من هم مانند لالایی و افسانه کودکان و هم ایلیاد و ادیسه بوده است».

کودکی وی در میان ناکامیهای شکفت گذشت. خانواده اشراف



الکساندر گورکین

متمول که در آن ولادت یافته بود اورا از خود نمیدانست . روح عصیان در وی زودتر از هر کس دیگر پدید آمد . ۱۳ ساله بود که نجیب‌زادگان بر سلطنت استبدادی و حکومت ملوک الطوائف در ماه دسامبر ۱۸۲۵ بر خاستند و بعدها بنام «د کابریست» معروف شدند . وی همینکه چهارده سالگی رسید خود را جانشین واقعی د کابریستها می‌شمرد و معتقد بود که باید دنباله کار آنها را بگیرد و میراثشان را از دستبرد برهاند .

کسیکه زندگی را چنین آغاز کند ناچار در دوره دانشجویی سری پر شور دارد و گرتسن از همان آغاز عقاید انقلابی تبلیغ میکرد و گروهی از جوانان پیشرو اورا بریاست خود برگزیدند . در ۱۸۳۴ که بیست و دو ساله بود برای همین فکرهای انقلابی بشهر و یانکا تبعیدش کردند و بار دیگر در ۱۸۴۱ بشهر نوگورود تبعید شد . پیداست که این تبعیدها چیزی از شور او نمی‌کاهد و بلکه اورا در اندیشه خود استوارتر میکند .

هنگامی که خواست وارد مشاغل دولتی شود اورا زبردست حکمرانی قرار دادند که در جوانی بندباز بود و مورد توجه امپراطور واقع شده و باین مقام شامخ رسیده بود . چندی نگذشت که جوان پر شور دید با کسانی مانند توفیایو (همان بندباز حکمران) و در کشوری که توفیایوها در آن هستند کاری از وساخته نیست . روزی که زن روستایی زرخریدی را میخواستند در اداره آقای حکمران از فرزندان خردسالش جدا کنند و زن شیون میکرد و کسی بداد او نمیرسید گرتسن دیگر توانست تاب بیاورد ، بیهانه ناخوشی از اداره بیرون رفت و دیگر بآنجا برنگشت و از همان روز مصمم شد از راه قلم در برابر این ستمگریها و بیدادگریها برخاش کند . چیزی نگذشت که بنام مستعار «اسکندر» در روزنامه «اخبار وطن» مقالاتی بعنوان «نامه‌هایی در باره طبیعت» انتشار داد که بسیار مورد توجه شد و سپس در سالهای ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ دو رمان او «تقصیر با کیست؟» و «دکتر کروپوو» منتشر شد .

سلسله مقالات اول شامل بیان بسیار جالبی از همه طرق و مسالك فلسفی از آغاز تا زمان بیکن انگلیسی است و در ضمن انتقاد بسیار پر مغزی ازین طریقه های مختلف از نظر علوم زمان خود کرده و رویهم رفته اثر بسیار جالبیست که متأسفانه ناتمام مانده است . احتمال میرود که گرتسن خواسته باشد افکار انقلابی خود را هم باین مباحث توأم کند اما سرگرمیهای دیگر او را از آن کار باز داشته است .

رمان معروف او «تقصیر با کیست؟» شرح حال مرد بیکاره ایست که در ادبیات روسی بسیار دیده میشود و رمان نویس معروف تورگنیف آن را «آدم زیادی» اصطلاح کرده . آقای بلتوود در زندگی سرگردان است تا اینکه بزنی لیوبا نام میرسد و آن زن عشق خود را باو تلقین و در ضمن سرنوشت وی را نیز تعیین میکند، اما بدبختانه این عشق متوجه کروسیفر سسکی از دوستان اوست .

کشمکش که در میان ایشان روی میدهد برای اینست که نویسنده ثابت کند جامعه ای که در آن زندگی میکنند بر پایه نادرست نهاده شده و آنرا باید از نو ساخت .

این کتاب که در حقیقت معرف همه دردهای اجتماعی آنروزگار است روشن بینی و صداقت کامل نویسنده آنرا نشان میدهد و برای تعریف عصر او اهمیت خاصی دارد .

روش مخصوصی که لوتالستوی در بیان روابط خانواده و جامعه با لحن انقلابی اختیار کرده از سبک گرتسن در این کتاب گرفته است . یکی از فصول برجسته رمان گرتسن شرح زندگی اشرافی خاندهای قدیم روسیه است و لیوبا که دختر نامشروعیست در خانواده نگروو که در آنجا بجهان آمده است مانند مادرش که وی را بجهان آورده سرشکسته و ننگین است و این نکته نخستین بار در همین رمان گرتسن آشکار شده است .

درین گیر و دار که گرتسن بانتشار این افکار انقلابی پرشور آغاز

کرده بود پدرش در گذشت و ثروت سرشاری باو رسید و او در ۱۸۴۷ روسیه را ترک کرد و دیگر بدانجا برنگشت. نخست در پاریس با سوسیالیست های فرانسوی و مهاجران لهستانی مربوط شد و از همکاران روزنامه صدای ملت بود که پرودون Proudhon پیشوای معروف سوسیالیستهای فرانسه (۱۸۰۹-۱۸۶۵) مینوشت. چندی نگذشت که او را از پاریس تبعید کردند و بشهر نیس رفت و نخست اثر انقلابی پرشور خود را بعنوان «از کرانه دیگر» بزبان آلمانی انتشار داد. در این کتاب گرتسن باتهور و دلاوری مخصوص بخود انقراض حتمی و نزدیک دستگاہ سیاسی و اجتماعی دنیای قدیم اروپای نصرانی و ملوک الطوائفی و تجدید حیات آنرا بدست ملت روس با اتفاق و اطمینان قلبی شکفتی پیش بینی و پیش گوئی میکنند. در آن زمان که این افکار انتشار مییافت هنوز کسی معنی آنرا درک نمیکرد اما درین روزها که همه پیش گوئی های گرتسن بوسیله انقلاب ۱۹۱۷ عملی شد و نتیجه ای که امروز می بینیم رسیده است عظمت مقام این نویسنده بزرگ کاملاً معلوم شده است.

درین زمان گرتسن با کارل وگت Karl Vogt عالم طبیعی معروف آلمان (۱۸۱۷-۱۸۹۸) رابطه نزدیک داشت. در ۱۸۳۸ بزنی عاشق شده و او را بهمسری اختیار کرده بود. درین زمان که در شهر نیس می زیست مادرش بادو فرزندش در میان ماری و نیس غرق شدند و این واقعه بسیار دلخراش او را از زندگی در آن شهر بیزار کرد و چون شهر بانی پاریس مانع بود که بآن شهر برگردد ناچار بلندن رفت و نخست در آن شهر بزرگ هم چنانکه در روسیه کسی بافکار او نزدیک باشد نمییافت از همفکران و همدرذاتی که یگانه دلداری او در جهان بودند محروم بود. انقلابیان کشور های دیگر که در لندن بودند نمیتوانستند با عشق مفرطی که وی نسبت بروسیه داشت سازگار باشند.

برای اینکه این نکته را برساند کتاب دیگری در ۱۸۵۳ بعنوان

و نمو افکار انقلابی در روسیه، انتشار داد. اما حزب دمکرات لهستانی لندن و پیشوای آن ورسل Worcell که امیدوار بود افکار وی را بپذیرند باو نگر و بدند. در عوض یکی از حروفچین های چاپخانه لهستانی در لندن که سر نیسکی Czernieski نام داشت با او یاری کرد که چاپخانه حروف روسی فراهم کند. درین موقع جنک کریمه اندکی در احساسات او رخنه کرد و از سیاست اروپایی دست کشید و تنها سیاست داخلی روسیه پرداخت.

از سوی دیگر معاشران لهستانی او و مرک نیکلای اول امپراطور روسیه در ۱۸۵۵ و شکست های سیاسی که پس از آن پیش آمد همه او را درین راه پایدارتر کردند و بهمین جهت مصمم شد مجله ای بعنوان دستاره قطبی، انتشار دهد. در نخستین شماره های این مجله گرتسن مهمترین اصلاحی را که لازم بود آزادی برزگران زر خرید میدانست و در همین موقع در ۱۸۵۶ کتابی بانگلیسی بنام «تبعیدگاه من» که شامل خاطرات او بود انتشار یافت و جلب توجه بسیار کرد.

در سال ۱۸۵۷ مجله دستاره قطبی، شش ماه یکبار انتشار می یافت و بهمین جهت آنرا کافی ندانست و در اول ژوئیه آن سال روزنامه هفتگی «ناقوس» را منتشر کرد که میبایست سر نوشت بسیار شگفتی داشته باشد زیرا که پنج ماه پس از انتشار نخستین شماره آن در دوم دسامبر ۱۸۵۷ الکساندر دوم امپراطور روسیه فرمان معروف خود را انتشار داد و نجیا و ملاکان روسیه را دعوت کرد پیشنهادهایی برای آزادی زر خریدان بدهند و بهمین جهت از آن یبعد روزنامه ناقوس را ارگان نیمه رسمی دولت و پشتیبان آن در برابر مقاومت و سرسختی طبقه اشراف میپنداشتند. انتشار این روزنامه رسماً از طرف دولت روسیه ممنوع بود باوجود این در سراسر مملکت منتشر میشد و حتی شماره های آنرا روی میز سرتیپی که رئیس کمیسیون آزادی زر خریدان بود دیده اند. گاهی هم که مأموران

شهربانی میخواستند آنرا توقیف کنند مثلاً صدهزار نسخه از آن در مکاره
نیرنی نوگورود بدستشان میفتاد. گرتسن در باره کشور خود دقیق ترین
اطلاعات را بسرعیع ترین وسایل بدست میآورد. رازهایی را باخوانندگان
خود در میان مینهاد که در روسیه ده تن هم از آن خبر نداشتند. از آنجمله
نام زندانیانی را که در توقیف داهای سن پترزبورک یادرمعادن نرچینسک
بودند میدانست باوجود آنکه زندانبانان نام آنها را نمیدانستند و آنها را از
روی شماره میشناختند.

سرانجام گرتسن در ۳ مارس ۱۸۶۱ در خانه خود در لندن آزادی
زر خریدان را جشن گرفت و بر در خانه او دو بیرق بزرگ برافراخته بودند
که روی یکی از آنها نوشته شده بود «آزادی روستایان روسیه» و روی
دیگری نوشته بودند «مطبوعات آزاد روسیه».
از آن پس گرتسن طرفدار جدی قیام روستایان بوده و با باکانونین
انقلابی معروف همکاری نزدیک داشته است.

میخائیل باکانونین (۱۸۱۴-۱۸۷۶) تازه در آن زمان از سیبری
گریخته و خود را با امریکا رسانیده بود و چنان در عقیده انقلابی پرشور خود
راسخ بود که میگفت: «عشق باضمحلال عشق با ایجاد است». یکی از طرفداران
جدی هگل بود و در حدود ۱۸۴۱ سفری بآلمان کرده و با آزادیخواهان
آن کشور رابطه یافته و سپس پاریس رفته و در تظاهرات مهاجران لهستانی
شرکت داشته و در زمان حکومت گیزو او را تبعید کرده بودند و سپس در
انقلاب فوریه ۱۸۴۸ پاریس برگشته و باز هم تبعید شده و پراک رفته و
شهربانی اطیشوی را از آنجا هم رانده بود و سرانجام بآلمان رفته و در
انقلاب درسدن شرکت کرده بود. در زمانی که اطیش سر زمین ساکس را
متصرف شد باکانونین را تسلیم مأموران شهربانی روسیه کردند و او را
بمشاغل شاقه در معادن سیبری گماشتند و از آنجا چنانکه اشاره رفت
بامریکا گریخته و سپس بلندن رفته بود. اگر هم گرتسن در تبلیغات خود

اندکی سست شده بود، آمدن باکانونین وی را باز تحریک کرد چنانکه روز نامه ناقوس از آن بعد حتی برخی از تند روان انقلابی را هم می‌هراساند. پس از ۱۸۶۳ گرتسن از فعالیت سیاسی خود کاست و تقریباً بزندگی غیر سیاسی قناعت کرد و پیش از آن در میان آثار بسیاری که انتشار داده نخست کتابی بعنوان «دوستان روسی ولهستانیم» که در لایپزیگ در ۱۸۶۲ بزبان فرانسه چاپ کرده و سپس کتاب دیگری را که بعنوان «نمو تاریخی انترناسیونال» در ژنو در ۱۸۶۴ انتشار داده است باید مورد توجه دانست. سرانجام اداره روزنامه ناقوس در ۱۸۶۵ بزنو منتقل شد و چهار سال پس از آن دیگر انتشار نیافت و سال بعد یعنی در ۱۸۷۰ گرتسن در پاریس درگذشت.

خاصیت بزرگ گرتسن که هرگز کسی در آن شك نکرده اینست که یکی از بهترین و پرشورترین راهنمایان فکری بشر بوده. وی بچهار زبان روسی و فرانسه و آلمانی و انگلیسی چیز می‌نوشته و گذشته از آنکه در زبان مادری خود نویسنده زبر دستی بوده درسه زبان دیگر هم همواره درست و گاهی در منتهای درجه خوبی چیز مینوشته است.

کلیات آثار وی را در ده مجلد پس از مرگش نخست از ۱۸۷۵ تا ۱۸۷۹ در ژنو چاپ کردند. اما بجز آن ده مجلد عده کثیر رساله هم نوشته بود. در تاریخ نیز کتابی شامل خاطرات کاترین دوم و پرنسس دانشکوه در ۱۸۵۹ انتشار داده است.

در جنبه خصوصی گرتسن مردی بسیار خوش روی و گشاده دست و مهربان و خوش صحبت بوده و هر چند که قوه ناطقه سرشار نداشته است سخنان او مردم را جلب میکرده است. در نویسندگی انشایی مخصوص بخود و بیانی رقت انگیز و اثر بخش داشته است. در ضمن چیزی که همواره در آثار او دیده میشود اینست که منتهای دلبستگی را بکشور خود و مردان بزرگ آن و فرهنگ و تمدن آن داشته است و ناچار روزگاری که در آن

میزبسته منتهای حزن و اندوه را درو فراهم ساخته بود .
چاپخانه روسی که گرتسن در لندن دایر کرده بود پس از عزیمت
او بسویس و پس از مرگ او هم چنان باقی بود و کتابهای بسیاری که در
آزادی و بیداری ملل روسیه اثر بسیار کرده ازین چاپخانه بیرون آمده است
و حتی روزنامه انقلابی معروف «پیشرو» را لاووروو از ۱۸۷۰ تا ۱۸۸۰
در آنجا چاپ کرده و دو انقلابی معروف دیگر ورا زاسوللیچ و پرنس
کراپوتسکین نیز آثار خود را از آن چاپخانه بیرون آورده اند .

لنین گفته است : «گرتسن در فراهم آوردن موجبات انقلاب روسیه
مقام بلندی دارد . گرتسن خود در باره روسیه چنین پیشگویی کرده است :
«روش حکومت نوینی در آن آشکار خواهد شد ... همه موجبات نمو و
وسایل پیشرفت در آن آماده است» . وی خود را همواره نماینده روسیه در
حال تکوین ، «روسیه آزاد و جوان وزنده» و «روسیه مردم» می دانست .
لوتالسروی از کسانیست که با گرتسن دیدار کرده و میگوید از نشست
و برخاست باهیچکس مانند او لذت نبرده است . تالسروی آثار گرتسن را
بسیار میپسندید و دوست میداشت بیانگ بلند آنها را بخواند و همیشه در
شگفت بود که چگونه وی توانسته است مطالب باین دقت و اهمیت را با
این همه فصاحت ادا کند .

ایوان تورگینف میگوید که سخن گرتسن «سراپای مرا بستایش
و امیدارد» . ما کسیم گورکی آثار گرتسن را بکشتزار حاصل خیز افکار تشبیه
می کند .

لنین جای دیگر در باره او گفته است : «در روسیه ملوک الطوائفی
در اواسط دهه پنجم قرن نوزدهم گرتسن چنان اوج گرفت که با بزرگترین
دانشمندان زمان خود برابر شد» .

یکی از شاهکارهای گرتسن یادداشتهای او بعنوان گذشته ها و

بقیه در صفحه ۱۱

چند اثر گرتسن

از کتاب «گذشته‌ها و اندیشه‌ها»

اداره اموال دولتی، پیش از پایان اقامت من در ویاتکا، چنان بیشرمانه میزدید که کمیسیون تحقیقی برای رسیدگی بکارهای آن معین کردند و کمیسیون مزبور بازرسانی بشهرستانها گسیل داشت.

استاندار کار نیلوف می‌بایستی دو نفر از کارمندان خویش را برای شرکت در امور بازرسی تعیین کند. من یکی از آن دو تن بودم. در طی مطالعه پرونده‌ها چیزها خواندم که دود از سرم برخاست!

چیزهای غم‌انگیز، چیزهای خنده‌آور، چیزهای پست و مفتضح. حتی عنوان پرونده‌ها هم مرا در شگفت افکند. اینک چند عنوان را ذکر می‌کنم.

«پرونده گم شدن خانه بخشداری و جویده شدن نقشه آن توسط موشها»

«پرونده گم شدن پانزده ورست زمین»

«پرونده واسیلیا پسر روستائی که در دفاتر وی را زن قلمداد کرده اند.»

پرونده اخیر بقدری تفریح آور بود که من یک نفس تاتائی تمه آن را

خواندم.

واسیلیای نامبرده در طی تقاضا نامه خود باستاندار نوشته بود که پانزده سال پیش خداوند دختری باو داد و خواست نام وی را واسیلیا بگذارد، ولی کشیش مست بود و دخترک را بنام واسیلی (که نام پسر است) تعمیم داد و به همین نام هم برایش ورقه هویت صادر کرد.

این موضوع علی‌الظاهر کمتر باعث نگرانی خاطر روستائی بود ولی وقتی فهمید که بزودی نوبه سرباز دادن بخانواده او خواهد رسید و مالیات سرانه راهم باید بدهد در این باب کلاتتری محل را مطلع گردانید.

این واقعه در نظر پلیس بسیار عجیب آمد. نخست از بر آوردن درخواست مرد روستائی سرباز زدند و گفتند که این مورد مشمول مرور زمان گشته و مرد روستائی از فرصت قانونی استفاده نکرده است. آنگاه روستائی

نزد استاندار رفت . استاندار خبر گانی مرکب از يك پزشك و يك قابله معين کرد تا این پسری را که از جنس اناث است مورد معاینه قرار دهند . . . کار به اینجا که رسید با اداره کلیسا مکاتبه آغاز گشت و وارث و جانشین آن کشیشی که در حال مستی بانهایت عفت از تشخیص زن و مرد عاجز ماند، وارد صحنه شد و این پرونده سالها در جریان بود و نزدیک بود دخترک را بمردی متهم کنند . گمان میبرد که من برسبیل شوخی این مزخرفات را اختراع کرده باشم . نه ، آنچه گفتم کاملاً باروح سلطنت مطلقه روسیه جور میآید .

یکی از سرهنگان گارد در عهد امپراطور پاول افسری را که در بیمارستان در حال نزع بود در گزارش ماهیانه خود مرده قلمداد کرد . پاول افسر مزبور را بعلمت مرک از فهرست اسامی افسران خارج کرد . بدبختانه افسر نمرد و بهبودی یافت . سرهنک از وی خواهش کرد که یکی دو سالی در املاک خود زندگی کند و امید وار بود که فرصتی یافته اشتباه خود را اصلاح کند . افسر مزبور راضی شد ولی از بخت بد سرهنک و ارثان افسر که خبر مرک وی را در احکام ارتش خوانده بودند ، بهیچوجه نمیخواستند و برا زنده بشمارند و ماتمزده و عزادار ، باصرار طالب تصرف املاک وی بودند . این مرده زنده وقتی دید این بار باید بر اثر گرسنگی بمیرد ، نه بر حسب حکم ، بیطربورک رفت و عریضه ای به پاول امپراطور تسلیم نمود . پاول بادست خود روی آن عریضه چنین نوشت : «از آنجائی که قبلاً حکم مبارک در باره آقای افسر شرف صدور یافته از انجام تقاضای او امتناع شود»

این دیگر از داستان واسیلیس و واسیلیای من نیز بهتر است . حقیقت خشن زندگی در مقابل فرمان مبارک چه اهمیتی میتواند داشته باشد ؟ پاول در واقع شاعر و سراینده و مداح خود کامی و سلطنت مطلقه بود !

مانده از صفحه ۹

اندیشه ها ، است که بزبانهای بسیار ترجمه شده و در ادبیات جهان کاملاً جای خود را باز کرده است .

در دوره تزاری همواره انتشار آثار گرتسن در روسیه ممنوع بود و بهمین جهت دوره کامل آثار وی بدست مردم نیفتاده بود تا اینکه در حکومت شوروی باینکار دست زدند و انتشار کلیات او سر انجام در ۱۹۳۵ پایان رسید .



با اینکه مردم این سمت جبال اورال (مقصود سیبری است) بدکاران
چندان جسوری نیستند، من از آنچه در دفتر استانداری و در سر میز ناها را استاندار
در باره سوء استفاده‌ها و اختلاسهای مأمورین شنیده ام کتابها می‌نویسم.
یکروز رئیس شهر بانی و یاتکا اسرار دلش را پیش من فاش کرد و
چنین گفت:

- سلف من راستی استاد بود.

در این هنگام چشمان سرگرد انگ که در جنگ زخمی شده و بدین سبب
بمقام ریاست شهر بانی ارتقاء یافته بود از یاد آوری سلف پرافتخارش برقی زد و گفت:
- دزدانی نزدیک شهر پدید آمدند. چند بار شکایت هائی بمقام ریاست
رسید که کلاهی بازرگانان را بغارت برده‌اند و تنخواه مدیر املاک را گرفته‌اند
استاندار بتکاپو افتاد و بی دربی امریه و دستور صادر می‌کرد. ولی - البته خودتان
میدانید که - پلیس روستائی ترسوست. فلان دزد کوچولو و تنها را میتواند
بگیرد و ببندد و تحویل دهد. ولی اینجا صحبت از يك دسته بود و آنها هم دسته
تفنگدار. پلیس روستائی کاری از پیش نبرد. استاندار رئیس شهر بانی را
زد خود خواند و گفت:

- میدانم که اینکار از حدود وظایف شما خارج است، ولی جر بزه و
فعالیتان ناچارم کرده که بشما مراجعه کنم.

رئیس شهر بانی قبلا از موضوع اطلاع داشت و گفت:

- قربان، یکساعت دیگر حرکت می‌کنم. دزدان باید در فلان محل
باشند. عده‌ای مسلح باخود بر میدارم و آنها را در فلان محل یافته و در ظرف
دو سه روز کت بسته تحویل استانداری می‌کنم.

گفتن و کردن یکی بود. رئیس شهر بانی دزدان را بکمک عده مسلحی
که باخود داشت غافلگیر کرد. بطوریکه نتوانستند پولها را پنهان کنند و آقای
رئیس شهر بانی تمام وجوه را از آنها گرفت و خودشان را در شهر تحویل داد
تحقیقات آغاز گشت. رئیس شهر بانی پرسید:

- پولها کجاست؟

دو تن از دزدان جواب دادند:

- آقا جون، ما پولها را خودمان بتو دادیم.

رئیس شهر بانی شگفت زده گفت:

- بمن؟

دزد ها فریاد میزنند .
- آره بتو - بتو ، آقاجون .
رئیس شهربانی روی بمأمور دادگستری کرد و بارنك پریده از فرط
انزجار گفت :
- گستاخی را تماشا کنید ! حرامزاده های متقلب ، اگر حرفتان نزنند
حالا خواهید گفت که منم باشما مشغول غارت مال مردم بودم . حالا نشانتان
میدهم که باین لباس و سردوشی من نمیتوان جسارت کرد .
من افسر سوادم و بهیچکس حق نمیدهم بن تو همین کند .
رئیس شهربانی انداختشان زیر شلاق تا اقرار کنند که پولها را چکار
کرده اند . دزدان اول از حرف خودشان برنگشتند . ولی همینکه جناب رئیس
امر کردند دو چیق شلاقشان بزنند ، رئیس دزدان فریاد برآورد :
« آقاجون ، مقصریم ، عفو مان کنید . پولها را کیف کردیم » .
رئیس شهربانی گفت :
- نفست درآید ، میخواستی از اول اقرار کنی و آن مزخرفات را نگوئی .
مرا ، برادر - گول نمیشود زد .
پیره دزد زیر لب گفت .
- البته که اینطور است . قربان ، مایباید از سرکار درس بگیریم ، نه
شما از ما . ما کجا و شما کجا .
اینرا گفت و متعجب بچهره رئیس شهربانی نگریست .
رئیس شهربانی در مقابل این موفقیت نشان ولادیمیر گرفت من
سخنان مدح آمیزی را که در باره آن شحنه کبیر میگفت قطع کرده پرسیدم :
- اجازه میفرمائید بیرسم : دو چیق شلاق زدن یعنی چه ؟
گفت :
- این یکی از اصطلاحات خانگی ماست .
میدانید ؟ حضور در موقع تنبیه اشخاص دلتنگی میآورد ، باین سبب
امر میکنند مقصر را شلاق بزنند و خودت چیق را آتش میزنی . معمولاً همینکه
چیق تمام شد تنبیه هم پایان مییابد . ولی در بعضی موارد فوق العاده امر میکنند
که مدت شلاق خوردن بارو را بقدر دو چیق کشیدن طولانی کنند . مأمورین
پلیس خودشان میدانند که دو چیق تقریباً معادل چند شلاق است .
. . . در شهر و باتکا از این رئیس شهربانی افسانهها نقل میکردند . کار
های عجیب میکرد .

ترجمه : ك . ك .

ب . یا کولیف

لنین - متفکر بزرگ

(۲۲ آوریل ۱۸۷۰ - ۲۱ اکتوبر ۱۹۲۴)

«نا بغه ای میان نوابغ، بزرگترین مرد عصر، استاد و مربی و پدر مردم شوروی، نا بغه انقلاب رنجبری، نمونه مرد دانش که با علم کهنه مبارزه کرد و راه دانش مرفقی و نوین را هموار نمود.»
استالین - بهترین شاگرد لنین، با این سخنان نافذ و پر معنی و صمیمانه سیمای بزرگ لنین را تصویر مینماید.

طبیعت و تاریخ در طی قرون متعددی وجود بشر هرگز چنین مواهب شگرف و استعداد های گوناگون را در وجود شخص واحدی جمع نکرده بود.

لنین تنها رهبر سیاسی میلیونها مردم و مؤسس یک حزب نوین یعنی حزب بلشویک و رجل خردمند و بانی خستگی ناپذیر دولت کثیرالمله شوروی و سرداری که در طی یک جنگ خونبار از آزادی و شرافت و استقلال میهن سوسیالیستی در مقابل هجوم مشهور چهارده دولت، دفاع کرد نبود، وی در عین حال متفکری داهی و استادی بزرگ بود.

لنین بوسیله اکتشافات عظیم و افکار بلند و خردمندانه خویش علوم اجتماعی را غنی ساخت و تاریخ و فلسفه - اقتصاد و حقوق - علم تربیت و علم اللغة و هنر شناسی و زبان شناسی را ثروتمند نمود.

• و فقیه های علوم اجتماعی و طبیعی و فنی شوروی از منبع فیض متود méthode ماتریالیزم دیالکتیک که بوسیله وی تدوین شده برخوردار میگردد.

وی در دوره تحصیل علم حقوق آموخت، در آغاز فعالیت علمی

خوبش با اقتصادیات پرداخت. آثار قلمی وی معرف يك مورخ ستركمی باشد و نیروی فوق العاده فکرش فیلسوفی را به ما می‌شناساند. لنین که پیشوای حزب رنجبران بود در عین حال مانند تاریخ دان و تئوریسین ادبیات تجلی می نمود.

لنین مانند يك عالم فاضل اقتصادی وارد صحنه علم گشت. نخستین آثار عهد جوانی وی یعنی «نهضت های جدید اقتصادی در زندگی دهقانان» و «آنچه مسئله بازارها می‌نامند» و کتاب مشهور وی تحت عنوان «نمونه سرمایه‌داری در روسیه» موفقیت هائی بشمار می‌روند که پیش از وی هرگز نصیب جوانی ۲۵-۲۳ ساله نگشته بود.

کتاب «نمونه سرمایه‌داری در روسیه» از حیث دقت در مطالعه موضوع و مطالب و وسع و جامعیت و منطق آهنگین و نیروی استدلال و کمال زبان ادبی آن در ادبیات اقتصادی جهان جز «کاپیتال» کارل مارکس تالی و نظیری ندارد.

همین نکته را در باره اثر مشهور فلسفی لنین یعنی «ماتریالیسم و امپیریو کریتی سیزم» باید گفت.

کتاب مزبور در دفاع از مبانی نظری مارکسیسم - ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی نوشته شده و در عرصه مبارزه افکار فلسفه ارتجاعی مایخست را منهزم ساخت و در واقع دنباله آثار بزرگ فلسفی انگلس یعنی «آنتی دورینک» و «دیالکتیک طبیعت» بشمار میرفت.

لنین در پائیز سال ۱۹۱۷ - یعنی پیش از پیروزی انقلاب کیبر سوسیالیستی اکبر، کتاب «دولت و انقلاب» را منتشر نمود. این کتاب نه تنها تعلیمات مارکسیسم را در باره دولت بسط داد بلکه برنامه عمل پرولتاریای فاتح بشمار میرود.

لنین در کتاب مزبور جمله گفته های مارکس و انگلس را در باره دولت مورد مطالعه قرار داده و تجزیه و تحلیل نمود و کائوتسکی و سایر

مرتدین سوسیالیسم را که بیانات مزبور را با روح او پورتو نیزم تحریف نمودند رسوا ساخت و نشان داد که دولت نوع جدید یا دولت شوروی را باید چگونه بنا کرد .

لنین که هرگز تعلیمات ویژه نظامی نگرفته و در ارتش خدمت نکرده بود نبوغ طبیعی سرداران بزرگ را واجد بود . فرماندهی شوروی همواره نقشه های سوق الجیشی که بدستور وی در سالهای جنگهای داخلی تهیه گشته بود و او امر و همچنین دستورات نظامی او را مورد مطالعه دقیق قرار میدهد و مدارک مزبور مبنای اصول ارتش شوروی میباشد .

آثار تاریخی و ادبی لنین و عقایدی که وی درباره ایوان تورگینف و لوتوالستوی - و آتون چخوف . و ماکسیم گورکی - و نیکولای نکراسوف و آلکساندر گرتسن و ویساریون بلینسکی و نیکولای چرنیشفسکی و ولادیمیر مایاکوسکی و بسیاری از استادان سخن روسی اظهار کرده است در عالم ادب و هنر مقام ارجمندی دارد . لنین در مقالات و بیانات یادشده آثار و جهان بینی سخنوران مزبور را از لحاظ مارکسیزم مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و نقاط ضعف و قوت آنانرا نشان داد . وی تناقضات سخنوران توانای روسی را که آئینه اختلافات زندگی روسیه آن زمان بود آفتابی کرد .

افکار بلندلنین در موضوع زیبا شناسی مبنای رآلیزم سوسیالیستی میباشد و افکار مزبور هنر را بخلق نزدیک کرد .

نویسندگان و درام نویسان و نقاشان و هنر پیشگان شوروی پاسخ سؤالات خویش را در مسائل پیچیده اسلوب کار و هنر خویش از آثار لنین کسب میکنند . استالین این اسلوب کار را رآلیزم سوسیالیستی نامیده است .

ایلیانیکولایویچ اولیانوف پدر لنین یکی از استادان برجسته تعلیم و تربیت بوده و در سالهای ۸۰-۶۰ سده گذشته میزیسته . وی در ناحیه

سیمیرسک مدارس بسیاری دایر کرده بود و مردم شاگردانی که این مدارس را پاپان میرساندند « دیپلومه های اولیانوف » مینامیدند. لنین استعداد شگرف آموزگاری را از پدر خود بارث برد. لنین در عین حال يك ناطق پر حرارت خلق و يك سخنران بینظیر و يك مبلغ شکيبا بود. یاد داشتهای او بمنظور سخنرانی که هنوز باقی مانده و در دست است برای تمام استادان شوروی بمنزله نمونه و درسی بشمار میرود. صدها هزار آموزگار شوروی از قرائت آثار لنین در باره مسائل مختلف فن تعلیم و تربیت درس و الهام میگیرند و در پرورش نسل جوان از آن استفاده میکنند.

در آرشو لنین یادداشتهایی که مربوط بتمام شئون مختلف و متنوع دانش است، حتی در باره ساختمان اتم، دیده میشود. بسیاری از این یادداشتها از لحاظ فلسفه تاریخ طبیعی حایز اهمیت شایانی میباشند.

لنین دانشمندی بزرگ و متجدد بود. وی تئوری های مارکس را مبنای مطالعات خود قرار داده و باستظهار آن پیچیده ترین جوانب اقتصادیات روسیه را بررسی کرد و بدین طریق راههای جدیدی برای مبارزه ملت روس بخاطر تحصیل آزادی کشف کرد و نشان داد.

او نخستین کسی بود که جوانب و خصوصیتهای امپریالیزم را از نظر علمی مورد مطالعه قرار داد و آنرا آخرین مرحله جامعه سرمایه داری نامید و آنچه دوره مزبور را از ادوار دیگر ممتاز میآورد کشف نمود و غیر قابل اجتناب بودن ورشکستی آنرا ثابت کرد، وی در باره حزب کمونیست که تشکیلات مقدم طبقه کارگر است و عالی ترین شکل تشکیلاتی طبقه مزبور میباشد - تعلیمات مدون و منسجی باقی گذاشت. وی از لحاظ نظری ثابت کرد که پیروزی سوسیالیزم ممکن است بدون در يك کشور صورت گیرد. او نخستین کسی بود که تئوری ایجاد دولت شوروی را (که دولتی از نوع جدید و عالی بوده و دموکراسی واقعی خلق را تأمین مینماید) تدوین نمود و طرق نمو و تکامل آنرا نشان داد. او آثار گرانبهائی در موضوع

اراضی و مسئله ملی از خود گذاشت .

لنین در طی زندگی ۴۵ ساله خویش . زندگی پر شور يك مرد انقلابی
يك پیشوای حزب و رهبر دولت بزرگ در عرصه علم بتنهائی کارهائی کرد
و آثاری بوجود آورد که پیش از او هرگز يك دانشمند بزرگ منفرداً بوجود
نیاورده بود .

کتب لنین از قبیل « چه باید کرد ؟ » - « دو تاکتیک سوسیال
دموکراتها » و « انقلاب دموکراسی » و « امپریالیزم عالیترین مرحله
سرمایه داری » و « مرض چپی یا مرض کودکی کمونیزم » و بسیاری
آثار دیگر در شمار بزرگترین کامیابیهای فکر بشر در قرن بیستم
محسوب میشوند و از حیث عمق علمی دستور انقلابی و دقت تجزیه و
تحلیل و درخشندگی و حسن انشاء بینظیر است .

لنین که واجد معلومات جامع و بسیط و نبوغ فراوان بود در واقع
سیاست را مبدل به علم و علم را مبدل به سیاست ساخت و دانش را تابع هدف
های عالی مبارزه آزادیبخش - مبارزه بخاطر تعلیم و تربیت زحمتکشان و
ایجاد وسایل يك زندگی مسعود سوسیالیستی نمود .

استالین میراث علمی لنین و اصول سیاسی وی را حفظ کرد و در
شرایط جدید توسعه داد . آثار فلسفی و تاریخی و اقتصادی و نظامی استالین
در واقع مرحله جدیدی از اصول لنینی نیزم بشمار میرود .

بدین سبب است که مردم شوروی استالین را ، لنین امروز میخوانند
و وی را شاگرد باوفا و وارث داهی و دنبال کننده کار استاد بزرگ مسی
شمارند و سخنان روح بخش لنین را که يك ربع قرن پیش ادا شده باعقیده
و ایمان تکرار کرده میگویند :

« هیچ نیروی موزی و سیاهی قادر نیست در مقابل اتحاد دانشمندان
و زحمتکشان و اهل فن پایداری کند . »

فصلی از رمان
«رفع عطش»
بقلم ، سرگی بورزنگو
قهرمان اتحاد شوروی

نزد مارشال تیتو

حوادث زندگی نیکیتا فورالوف سرباز ارتش شوروی که بر اثر وقایع شومی در چنگ آلمانها اسیرگشت در داستان «رفع عطش» اثر سرگی بورزنگو شرح داده شده است. مشارالیه در عصیان زندانیان میدانک شرکت جست. زندانیان عاصی میدانک که از بازداشتگاه مزبور فرار کردند از ملت‌های مختلف بودند و یکدسته پارتیزان تشکیل دادند و چنگ‌کنان تمام خاک لهستان را پیموده وارد یوگوسلاوی گشتند و بسواحد های ارتش تیتو پیوستند.

جاسوسان چتنيك‌ها که در کوهستان راونا مستقر گشته بودند به وسیله درازه میخائیلویچ محل ستاد تیتو را بآلمانها نشان دادند. ستاد مزبور در نقاط کوهستانی صعب‌الوصول قرار داشت. بیمارستان سیاری نیز که نیکیتا تمام تابستان را در آن بستری بود در آنجا مستقر بود. رومل نقشه عملیات را تهیه نمود. يك عده چتر باز برگزیده از واحد های کارآموده‌ای که روزی جزیره کرت را قبضه کرده بودند در پیرامون مقر تیتو فرود آمدند. ستاد در مرکز حلقه محاصره‌ای واقع شد که بسرعت لحظه بلحظه تنگ تر میشد. چاره‌ای نبود. عده یوگوسلاوها خیلی کم و تعداد آلمانها بسیار زیاد بود. افسران ارشد پشت مسلسل‌ها میان سنگلاخ - دراز کشیده بودند ولی فشنگ کم داشتند. یاری خواستن از واحد هائیکه خیلی از آن نقطه دور بودند نیز کار عبثی بود زیرا بهر تقدیر قادر نبودند بموقع برسند و کمکی برسانند.

تیتو بوسیله رادیو با فرماندهی شوروی تماس گرفت و اوضاع را شرح داد. پاسخ رسید که میدان کوچکی برای فرود آمدن مهیا کنید، شب هنگام



مارشال تیتو

هوایما دنبالتان خواهد آمد . در باره طرز راهنمایی هوایما و علاماتی که باید ردوبدل شود نیز قرار و مداری گذاشته شد .

نیکیتا بر بستری از یونجه غنوده بود و با آسمان مینگریست . دو پرنده بزرگ در هوا جولان میدادند . سرو صدای پیکار عقابها را ناراحت کرده بود ولی آنها نمیخواستند آشیانه خویش را که بر صخره آهکی بلند و ممتنع - الوصولی قرار داشت ترك گویند . آن نزدیکی مسلسل ها با کمال شدت تیراندازی میکردند .

زخمیها خیلی بی آرام و گوش بصدا بودند . مدتها بود که صدای تیر اندازی تا این حد به ستاد نزدیک نشده بود .

نیکیتا بزحمت کمی بلند شد و دید که کارمندان ستاد خاک ناهمواری های مزرعه را برداشته و بکناری میبرند و چندتن از ژنرال ها درخت های کوچک را که از برگان طلائی و قرمز پوشیده شده بود بسا شمشیر میبرند .

تیتو همراه مردی سیاه مو که عینک طلا داشت از کنار زخمیان گذشت . شخصی که همراه مارشال بود دست بسبیل کوچک و سیاه خود کشیده

گفت :

- مشکل هوایما بتواند شبانه روی این يك گل زمین فرود آید .

تیتو پاسخ داد :

- خلبان ماهر فرود میآید . برای هر وضع دشواری چاره ای هست . نیکیتا بكمك غریزه ذاتی خویش خطر را درك کرد ولی هنوز ماهیت آنرا نمیدانست . کوششی کرد تا بنشیند ولی درد سختی در سینه احساس نمود ، و غرق عرق روی بستر دراز کشید . مجروح هنوز قادر به حرکت نبود ، اما بنیه و نیروی وی بجدی بود که داشت بناتوانی فایق میآمد دو هفته ای دیگر میبایستی بگذرد تا او براه بیفتد و پس از یکماه ممکن بود باز سلاح بردارد و به گردان خود که بنا بر شایعات در کوهستان

برهنه قره داغ مشغول جنگ است باز گردد. ولی فعلا میبایستی به حرف پزشکی گوش دهد و پانسمان های دردناک بکند و بیحرکت در بستر بخوابد و چشم براه تندرستی کامل باشد .
افسری که نزدیک او خوابیده بود با حرکت بی صبرانه ای دست را بسوی صورت برد، گوئی میخواهد دستمال سبز را از چشمان پانسمان کرده خود دور کند و آنگاه گفت .

- بعقیده من آلمانیها بمقر ستاد رخنه کرده اند . فقط نمی فهمم چطور

اینجا پیدا شده اند ؟

طلایه زمستان پدید آمده بود و یخ بندان بامدادان زمین سنگلاخ را که باران پائیزی خیس کرده بود محکم تر میکرد . بمحض غروب خورشید سرما در کوهستان حکمفرما میگشت .

نیکیتا دامن پالتوی فرسوده خود را زیر خود تا کرد و کوشش کرد بخوابد ولی نتوانست . پیش خود اندیشید که اگر یوگوسلاوها اورا بجا بگذارند رنجشی بدل راه نخواهد داد . آخر زخهها را که نمیشود از این کوهها گذرانند . باید رهبران قوم را نجات داد . سر باز نایاب نیست .
این دفعه آخر هم از خود دفاع خواهد کرد ، از قراولان چسند نارنجک و تفنگ درخواست خواهد کرد و آنوقت بگذار آلمانیها باو روی آورند تا ببینند چه سرشان خواهد آورد . همین جاتوی این سنک ها کلاک چندتایشان را میکنند و آنوقت جنگ کسان جان میسپارد . مرك در پیسکار زیاست . این افکار جنگجویانه جریان خونش را تندتر کرد و ضربان قلبش را قوی تر ساخت . گوئی نیرویش باز میگردد .

شب بکسانیکه در نظرش گرامی بودند اندیشید . در ضمن پیکار هر يك از آنان در نظر وی بزرگ شده و در زندگی او مقامی پیدا کرده بودند کازیمیر جوان که در بادی امر میترسید و بعد قهرمانی شده بود - شاپو والوف و معشوقه اش آنیا - تودی که خیلی اهل حساب بود ولی بد آدمی نبود و دختر جذاب میوه فروش که بالاخره اسمش را نتوانست ازش پرسد

بهمه علاقه پیدا کرده بود. همه باهم در مکتب بزرگ مبارزه درس خوانده بودند. فکر کرد که چقدر خوب میشد اگر باز بیدار این یاران بی همتا می رسید .

تاریکی همه جا را فرا گرفت . صخره تیز در ظلمت شب سفیدی میزد . در آن محوطه آتش افروختند . از هر سو صدای تیر بگوش میرسید و نیکیتا که وجودش را بر اثر نا تندرستی شور و هیجانی غیر طبیعی فرا گرفته بود پنداشت که شاخه های خشک در آتش صدا میکند . از خود بیخود شد و دقیقه ای بخواب رفت و وقتی که بیدار شدید غرق در عرق سرد است .

زخمی از خود پرسید : چرا مضطربم ؟ ، سپس بی اختیار متوجه آنچه در پیرامونش میگذشت شد و گوش فراداد و کوشید در اندیشه آلمانیها نباشد و آرامش روحی خود را حفظ کند .

صدای تازه ای بصدا های این شب ناراحت افزوده شده بود ، این صدا نخست ضعیف و دور بود ولی هر آن نزدیکتر میگشت . نیکیتا شنید که چگونه ژنرالها از آن محوطه گذشتند و بلند صحبت میکردند . هوا پیمائی از بالای سرش گذشت و وی غرش موتورهای آنرا شنید . صدائی عصبانی شنیده شد :

- این جنون است . حتماً بصخره اصابت کرده خرد خرد خواهد شد !
هوایما دو دور ناراحت زد و گوئی زمین نامرئی را میجوید و ناگهان بطور عمودی نزول کرد و نور افکن هارا روشن کرد در صدد فرود آمدن بر آمد . زخمیان سراز بستر های خویش برداشتند . دیدند که چگونه هوایما با زمین تماس گرفت و از روی بلندی که اتفاقاً در سر راهش قرار گرفته بود جستی زد و باخسونت ترمز کرد و ایستاد و چطور شعله های ارغوانی آخرین توده آتش روشنش میکرد .

چند دقیقه ای گذشت و نیکیتا اشباح اشخاصی چند را که بطرف او

میآمدند دید و صدای عوعو سگی را شنید . سامعه اش تیز شده بود و به زحمت سخنان مردی که عصبانی بنظر میآمد بگوشش رسید که میگفت:

- آقای مارشال، بمن امر شده است که شما و اعضاء ستاد کل شما را

باهواپیما ببرم .

- امری را که بشما شده است درست نفهمیده اید . شما را در اختیار من گذاشته اند و من امر میکنم که نخست زخمیان را بهواپیما نقل کنید و بجای امن برسانید و بعد بار دیگر باینجا پرواز کنید و مرا ببرید .

نیکیتا صدای آرام و قدری سست تیتو را شناخت .

صاحب صدای دیگری گفت :

- خودتان را بکشتن میدهید . فرود آمدن در این محوطه اصلا محال

است . اینکه این بار توانستیم سالم فرود آییم و طیاره و گردن خودمان را نشکستیم . یک موفقیت تصادفیست . باضافه بزحمت توانستیم از سد آتشی که توپخانه ضدهوایی تشکیل داده بود عبور کرده باینجا برسیم .

صاحب يك صدای دیگر که گویا خلبان بود گفت :

- رفیق مارشال ، اول شما را میبریم و بعد پی زخمی ها میآئیم .

زندگی شما برای ما گرانبهاست .

- زندگی چیز است که در نظر مارشالها و سربازان بطوریکسان

گرانبهاست . بیهوده وقت تلف نکنید و آنچه را که بشما می گویند اجرا کنید .

تیتو پزشکانی را که منتظر او بودند صدا کرد و بایشان امر کرد

زخمیها را بهواپیما حمل کنند و خود در تاریکی ناپدید شد .

وقتی که نوبت به نیکیتا رسید - او چنین گفت :

- اول مجروحین سخت را حمل کنید . من میتوانم صبر کنم .

میل داشت با تیتو بماند و در خطر با او سهیم باشد و اگر ضرورت اقتضا کند به

دفاع از وی پردازد .

کسی اصرار در رفتن او نوزید.

نخست افسر نایبانی را که همسایه بستر نیکیتا بوده دو گلاس منتقل کردند. هواپیما حرکت کرد و بسنگها مصادف میشد و جست و خیز مینمود و بسختی از زمین جدا شد و چیزی نمانده بود که باقله کوه تصادف کند و در تاریکی ناپدید گشت.

وسيلة نجات از نیکیتا دور میشد. آیا این وسیله ای که وی اکنون از آن امتناع ورزید یکبار دیگر فراهم خواهد آمد؟

نجات تیتو او را تکان داد و پیش خود اندیشید: «انسان حقیقی این است. بیخود نیست که مردم او را پیشوائی برگزیده اند»

نیم شب گذشته بود و آسمان سیاه داشت رنگ میباخت که باز صدای موتور هواپیما شنیده شد و از گوشه و کنار کوههایی که هنوز سیاه بود. مانند زنجیره. گلوله های رسام بهوا برخاست و خمیدگی های شگرفی پیدا میکرد و دود رنگارنگ انفجار خمپاره های توپهای ضد هوایی در هوا معلق میگشت همه نگران و دلواپس بصدای موتورها گوش فرا دادند. آنقدر با آسمان سیاه که گاهی جرقه هایی در آن سو سو میزد نگاه کردند که چشمانشان درد گرفت.

سربازان آتشها را هم زدند و شعله بیلندی يك سازن بهوا برخاست و میدان سنگلاخ را روشن کرد و اشخاصی که با کوله پشتی آماده حرکت شده بودند دیده شدند.

هواپیما که تقریباً پهلوی کج شده بود بر فراز آن محل حفره مانندی که بچاه بی شباهت نبود دوری زد و گواهی در حال سقوط باشد باقعر آن تماسی گرفت و بروی زمین - بسوی صخره سفید. حرکت آغاز کرد. از لوله های خروج گاز آن آتش سرخ زبانه میکشید مثل اینکه ماشین آتش گرفته باشد. این دفعه هواپیما از آخرین توده آتش هم دورتر رفت و بال های آن بوته های بریده را لمس کرد و سرانجام در پنج متری دیوار سنگی

متوقف گشت و نزدیک بود که بزخمیانی که روی برانکاردها خوابیده و برای انتقال بهواپیما آماده بودند تصادم کند .

خلبان از درون هواپیما بیرون جست و دستی بشانه های پهن خود کشید و با صدای گرفته و سرما خورده گفت :
- مارشال کجاست ؟

مردی که موی مشکمی داشت نزد وی آمد . در چهره گندم گون و زیبای وی که لحظه ای با شعله آتش روشن شد عینک طلایش برقی زد و بالحنی موزون گفت :

- مارشال امر کرده است باقیمانده زخمیانی و اسناد و افسران ستاد را ببرید و بار سوم پی او بیایید .
این مرد پالتوتی بهاری پوشیده بود و در میان نظامیان ییگانه بنظر می رسید .

بند کیف و طپانچه و دوربین بروی شانه های باریکش دیده میشد .
خلبان باین هیکل ناموزون نگاه تندی کرد و اخم برجبین افکند
و پرسید :

-- مارشال کجاست ؟

جوابی که شنید این بود :

- رفیق شور نیکوف عصبانی نشوید. مارشال با جنگجویان در خط مقدم مشغول پیکار است و زودتر از دو ساعت دیگر باینجا نخواهد بازگشت .
مردی که پالتوتن داشت اینرا گفت و بکناری رفت و پرستارانی که مجروحین را بسوی درگشوده دو گلاس، میبردند راه داد .
خلبان بسرعت بزیر طیاره رفت و مشغول امتحان لاستیک چرخهای شد .

نیمکیتا را بعد از همه بلند کردند و روی کف فلزی و سرد هواپیما قرار دادند . دید که چگونه چندتن از افسران و ژنرالها داخل هواپیما شدند

و چتر های نجات و کمر بند های نجات دریائی را بر خود استوار کردند و
چطور مرد عینکی نیز وارد هواپیما شد. ولی از تیتو خبری نبود. راهنما
در را بست و گفت که سیکار کشیدن ممنوع است و با کمال احتیاط از
میان زخمیانی که روی کف ماشین خوابیده بودند گذشت و بسوی محل
خلیان رفت. هواپیما چند دقیقه در تشنج بود. گویی در اخذ تصمیم مردد
است و بالاخره جستن کنان بروی زمین حرکت کرد. سنگریزه ها بیدنه و
بالهای آن میخورد.

یکی از مسافرین گفت:

.. از زمین جدا شدیم.

نفس راحتی از سینه ها برآمد.

نیکیتا پرسید:

— پس مارشال کجاست؟

زخمیان هراسان گفتند:

— مگر او با ما نیست؟

هواپیما یکمرتبه اوج گرفت. گوشها درد گرفت. ببعضیها حالت
استفراغ دست داد. نیکیتا خود را پنجره رسانید و پیشانی داغش را بشیشه
چسباند و از پهلو انفجار های خشك و سرد گلوله های ضد هوائی را مشاهده
کرد. ولی بزودی از آنها هم اثری ظاهر نگشت و هواپیما در يك سطح
افقی پرواز آغاز کرد. از ناحیه کوهستانی خارج گشتند و هوا خیلی تاریک
بنظر رسید. آرامشی که در طرز پرواز پدید آمده بود بتدریج بمسافرین
سرایت کرد. نیکیتا روحاً خوش و راحت بود چه بهتر از این. تصادف او
را از چنك پزشکان خلاص کرده بود و بهیچوجه قصد نداشت مجدداً در
تحت قیومیت ایشان در آید. تصمیم گرفت از خلبانان خواهش کند که
در نخستین فرصت ویرا بارتش شوروی گسیل دارند.
پائین خط روشنی پدیدار گشت، نیکیتا پیش خود اندیشید: «دریا

است، میل بخواب داشت .

سررا پیشت کسی که بوی علف تراز او میآمد تکیه دا وچرتزد
نیکیتا وقتی بیدار شد که هواپیما يك بال خود را سخت کج کرده و
بسوی پائین - بسوی لکه سیاه رنگی که در سطح روشن دریا جزیره ای را
تشکیل میداد میلغزید .

حرکت سخت هواپیما مسافرین خفته را بیدار کرده بود . چه واقع
شده ؟ مگر گلوله ای به هواپیما اصابت کرده ؟ ولی در کنار در هواپیما
راهنمای جوان ایستاده و تبسمی شیرین بر لبانش نقش بسته بود و گفت :

- خوب . سالم و تندرست سر رسیدیم .

نیکیتا پرسید :

- بکجا رسیدیم .

- بجزیره . آنجائیکه مقر اسکادر هوائی ماست .

هواپیما دوری زد و بیشتر فرود آمد بالاخره روی زمین سفت
فرودگاه بحرکت در آمد . هیاکل تیره افراد بشتاب بسوی آن آمدند .
راهنما در را گشود . هوای گرم و نمناک دریا وارد اطلاق هواپیما
شد . بوی لیمو و ماهی میآمد .

صدای آمرانه شخصی از میان جمع شنیده شد که بزبان روسی

پرسید :

- رفیق شور نیکوف، مارشال را آوردید ؟

راهنما جواب داد :

- رفیق ژنرال زخمیان را آوردیم . باید باز پی مارشال برویم .

- این چکار است . سرمان را خواهند برید . عنقریب سپیده دم شروع
میشود . آخر من خودم که نمیتوانم پرواز کنم .

زخمیان را بروی زمین نقل کردند و هواپیما بار سوم پرواز کرد .
واحد های ارتش شوروی در یکی از جزیره های کوچک دریای

آدریاتیک قرار گرفته بود .

بمب های دم دار ورنك نكرده روی زمین سنگلاخ افتاده بود .
مکانیسی ها در کنار طیاره هائیکه پیاده کرده بودند ، در نور چراغهای
که از آکومولاتور نیرو میگرفت مشغول کار بودند . بر فراز مرکز رادیو
پرچمی در اهتزاز بود . نیکیتا با اینکه هوا هنوز تار بك بود و چشمش درست
نمیدید حس کرد که این پرچم سرخ رنك است . هواپیما های شوروی
از اینجا مجارستان و اطیش را بمباران میکردند و برای یوگوسلاو ها
مهمات حمل مینمودند . زخمیها و اعضای ستاد تیتو نیز باین تکه زمین زیبا
وسیز که بادریای گرم محصور بود حمل شده بودند .

نیکیتا زبان مادری خود - زبان روسی را شنید و خلبانانی را که به
فرم محبوب او ملبس بودند مشاهده کرد و دختران خدمتکار ناهار خانه
افسران را دید . پپای خاست و خاموش . بدون آنکه بتواند سخنی بگوید
هموطنان خویش را در آغوش کشید ، و آنانرا بوسید . اشکم را پنهان ساخت
و بدون کمک دیگران خود را بناهار خوری که در آنجا صبحانه ای برای
زخمیان تهیه کرده بودند رسانید .

از زخمیان چنان مراقبت میشد که گویی کودکان خرد سالی بیش
نیستند . غذایشان دادند ، سپس آنانرا بخانه هائی که در کنار دریا ساخته شده
بود منتقل کردند و در تخت خوابهائی که خلبانان عاریه داده بودند خواباندند
صدای خش و خش شاخسار خرما از پنجره های گشوده بدرون میآمد .
و پروانه های سفید شبانه از اینسو به آنسو در پرواز بودند . موجها يك
نواخت بساحل میخوردند . ولی خواب چشم نیکیتا نمی آمد و ناراحت بود
و همواره گوش بصدا بود که صدای موتور هواپیما میآید یا نه . در اندیشه این
بود که بسر تیتو چه آمده و این فکر هر لحظه بیشتر آزارش میداد .

دید که چگونگی آسمان از آب تیره جدا گشت و چطور هوا روشن
شد . نخستین انوار خورشید در مه پست و زرقام که خطوط مناظر دور دست

را ملایم تر میکرد نفوذ کرد و نمایان شد. بالاخره دودی که دریا را فرا گرفته بود ناپدید گشت و دریای سبزگون و صاف درخشید .

مردی که عينك طلائی داشت - عصبانی در ساحل قدم میزد .
گاهی خم میشد و سنگریزه ای بر میداشت و در آب میافکند. زمانی
برجا میایستاد و دست را بالای چشم حایل کرده و بان نقطه ای که دریا و
آسمان بهم میپوست مینگریست .

نیکیتا بخود گفت : « او هم نگران است . »
چیزی نگذشت که صدای موتوری شنیده شد و هر آن بر شدت آن
صدا افزود

نیکیتا که از فرط انتظار در هیجان بود جانی گرفت . در آسمان
نقطه ای پدیدار گشت و هر لحظه بزرگتر شد .

هوایمائی فرود آمد . ولی آن هوایمائی که بایبصبری در جزیره
چشم بر اهش بودند نبود . در طی دو ساعت بعد هم چند هوایمائی دیگر از
مسافرت های مختلف باز گشتند .
بالاخره در آن لحظه ای که تمام امیدها قطع شده بود « دو گلاس ،
سبز رنگ آشنا ظاهر شد .

بسختی پستی گرفت و گوئی مانند سنگی بر فرودگاه افتاد . نیکیتا از
پنجره دید که چگونه اشخاص از هوایمائی بیرون پریدند و پاهای کرخ شده
خود را بحرکت در آوردند .

نیکیتا یکایک را از نظر میگذراند و میگفت :

— این او نیست ، این او نیست ، این هم او نیست .

قلبش بطور دردناکی فشرده شد .

سك بزرگی از هوایمائی بروی زمین پرید .

قلب نیکیتا سبک شد و گوئی سنگی از روی سینه اش بکنار رفت و

گفت :

- « بیر »

نیکیتا « بیر » ، سک مارشال را شناخت . در پی او هیگل آشنا ، هیگل
قوی مارشال بروی زمین فرود آمد . تیتو با پیشواز کنندگان تعارف کرد و
بسوی غاری که در صخره قرار داشت و بشکل پناهگاه در آمده و برای او مهیا
گشته بود روان گشت .

مارشال خسته و فرسوده حرکت میکرد و بکسانیکه احاطه اش
کرده بودند گفت :

- خواب ، خواب .

از فرط بیخوابی نمیتوانست پابایستد .

مثلهای شوش

تا خراب نبووه آباد نمبووه
تا خراب نشود آباد نمیشود
هر که مخوگپ بووه کچکی واکنه
هر که میخواهد بزرگ باشد ، باید کوچکی کند
ندیده نه بینا ببوه نکناشی
ندیده نبیناد ببوه شوهر نکناد
قربون خینی بووم که شوورش کرده
قربان خونی بروم که شبی از آن بگذرد
خر بکراش میره
خر برای کره اش میمیرد
مچتی چن کور ور داره
یک مسجد چند کور بر میدارد (گنجایش دارد)

دل لاهوتی

مخمس غزل لاهوتی

از آن روزی که بر دستی زما دل،
ندید از التفاتت يك ادا دل ،
بصد غم گر چه گردید آشنا دل ،
« نشد يك لحظه از زیادت جدا دل ،
« زهی دل ، آفرین دل، مرجا دل »

دلم رفت، وز بی صبر و قرارم ،
کنون در فکر دل جان میسپارم ،
مپرسیدم بدل چونست کارم ،
« ز دستش یکدم آسایش ندارم ،
نمیدانم چه باید کرد بادل . »

چه گویم دل بمن آخر چها کرد ؟
مرا در آرزوی خود فدا کرد ،
ز سودایت مرا دل در بلا کرد ،
« بچشمانت مرا دل مبتلا کرده ،
فلاکت دل ، مصیبت دل ، بلا دل »

نه یارانی که فریادی بر آرد ،
نه بخت آنکه خون از دیده بآرد ،
به هجرانت کنون چون تاب آرد ؟

«درون سینه آهی هم ندارد»
«ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل»

در آن وقتی که لاف عشق میزد،
مقرر کرد خون خویش ریزد،
چه جای آنکه از دامت گریزد،
«بشد خاک و زکویت برنخیزد»
زهی ثابت قدم دل، با وفا دل»

براه عشق اثر از من میرسید،
چو دل گم شد خبر از من میرسید،
چه جای دل ز سر از من میرسید،
«زعقل و دل دگر از من میرسید»
چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل؟

نمیگویم حق ز دل، باطل از تو،
ولی دل راست حال مشکل از تو،
تو خون شستی زدل، دل، بسمل از تو،
«تو دلاهورتی، زدل نالی، دل از تو»
«حیا کن یا توسا کت باش، یادل»

تاریخ تخمیس ماه ۱۹۲۷م

سمرقند

شوستا کوویچ

در کشور شوروی هنرمندان متعلق بتوده هستند ، از میان توده برمی خیزند و هنر خود را نیز برای توده بکار می اندازند .

(Dimitri Dimitrievitch Chostakovitch) نغمه پرداز بزرگ معاصر شوروی ، بهترین مظهر این واقعیت است . او سفنی هفتم خود را که تاریخچه ای از جنگ اخیر است در بحرانی ترین روزهای جنگ در شهر محصور لنینگراد ، در میان غرشهای رعد آسای بمب افکنها و خمپاره ها نوشت و بدین ترتیب عالیترین تصاویر دلآوری و جانبازی ملل قهرمان شوروی را بوجود آورد .



شوستا کوویچ در ۱۹۰۶ در پترزبورگ متولد شده است و اکنون قریب چهل و یکسال دارد ولی اندام لاغر و باریک و خطوط چهره اش او را خیلی جوانتر از آنچه هست نشان میدهد . پدر او که مهندس زحمتکشی بود عاشق موسیقی و معتقد بود که موسیقی لازمه هر طریقه پرورش صحیحی است و بهمین جهت دبیرتری کوچک از ۹ سالگی بیانو زدن پرداخت ، در ساعات بیکاری آهنگ هائی نیز میساخت که با لطف و ملاحظه خاصی مینواخت . استعداد کم نظیر موسیقی او دیر زمانی از نظر پدر و دوستان و آشنایان خانوادگی دور نماند و شوستا کوویچ ۱۳ ساله بنا بتوصیه آلکساندر گلازونو آهنگساز نامی

دبیرتری دبیرتروویچ شوستا کوویچ روسیه که از دوستان خانوادگی شان بود وارد هنرستان موسیقی پتروگراد شد و بزودی در جرگه هنر جوانان کلاسهای پیانو و کمپوزیسیون درآمد .

شوستا کوویچ در مدت تحصیل جزو بهترین هنرجویان هنرستان بود، بر اشکالات فنی که رفع آنها مستلزم صرف وقت، پشتکار و استعداد زیاد است با سهولت فوق العاده ای فائق میشد. چندی بعد بنای پیشنهاد گلازونو و از طرف هنرستان کمک خرج مخصوصی باو داده شد. شوستا کوویچ دوره کامل کلاس پیانوی پرفسور نیکلایف را ۴ ساله بیابان رساند و امتحان نهائی خود را نیز بطرز درخشانی داد. در نوزده سالگی شوستا کوویچ دوره کمپوزیسیون کلاس پروفسور شینبرگ را با تمام رساند و از هنرستان موسیقی فارغ التحصیل شد، استعداد و ذوق درخشان و منحصر بفرد او از نخستین سالهای هنر جوئی مورد توجه استادان هنرستان بود. شوستا کوویچ در سایه پشتکار خود بزودی از زیر بار دشواریهای گوناگون و مشکلات اقتصادی که باز دست پدر پیش آمده بود، درآمد.

«نخستین سمفنی» او که در ۱۸ سالگی ساخته است، نخستین قدم او در راه افتخارات و شهرت است. شوستا کوویچ این راه دراز و سخت را در مدت نسبتاً کوتاهی پیمود. درسی سالگی او استاد کلاسهای آرمونی و instrumentation هنرستان (موسیقی مفتخر بنشان لنین) لنینگراد بود. چند سال بعد نیز بگرفتن نشان استالین موفق گردید.

شوستا کوویچ مرد بسیار متواضع و حتی معجوبیست. مثل اغلب هنر مندان انگشتهائی بلند و دستهای ظریف دارد: از پیشانی بلند و چشمان میشی او که از زیر شیشه های کلفت عینکش بنظر میرسید و از چهره پریده رنگ و اندام باریکش روی هم رفته با یک نظرمی توان هنرپیشه بودنش را دریافت کرد. «زندگی و آنچه را که در اوست» دوست میدارد. چند سالست که ازدواج کرده و زن و دو کودک خود را میپرستد و پدر مهربان و مرد اجتماعی خوش مشربست. یکی از نویسندگان شوروی مینویسد: «همه چیز جدید طرف علاقه اوست. یک کتاب جدید، یک فیلم جدید، و یا مردم جدید... او از علاقمندان جدی ورزش است. حاضر است برای تماشای یک مسابقه جالب فوتبال از لنین گراد بسکوی برود؛ در اطاق کار او فهرست نتایج مسابقه های قهرمانی که خود تنظیم کرده است جلب توجه میکند. ولی چون روی کاغذهای نت خم می شود همه چیز را از یاد می برد، به سرعت می نویسد و بنظر می رسد که از کار خود غرق در لذت است.»

نخستین سمفنی شوستا کوویچ موقعیکه خود بیست ساله بود اولین بار توسط «فیلمها رمونی لنینگراد» اجرا گردید و موفقیت بی نظیری یافت و در مدت کوتاهی دور دنیا را پیمود و برای نغمه پرداز جوان شهرت جهانی بار آورد. جسارت و نیرومندی مناظری که جنبه هزل انگیز دارند مخصوصاً در این سمفنی بارز است و معرف ذوق و استعداد منحصر بفرد شوستا کوویچ می باشد.

بعد از ساختن این سمفنی شوستا کوویچ مانند اغلب آهنگسازان جوان پیروی از موسیقی اروپای غربی در صدد کشف راههای مختلف تازه‌ای برآمد. بنظر میرسد که عمداً و برخلاف طبع خود میکوشد بسبکی غیر از سبک سابق خود کار کند. برای کسانی که بجزریانات موسیقی روسیه از سی سال باینطرف آشنائی دارند این موضوع قابل فهم است. و حتی تأثیر آثار ستراوینسکی و هیندمیت و موسیقی اروپای غربی در آثار این دوره شوستا کوویچ بنظر بسیاری از موسیقی دانان امری غیر قابل اجتناب میرسد.

تأثیرات آهنگسازان اروپای غربی بسیاری از مختصاتیرا که در سمفنی نخستین دیده میشود تغییر صورت داد، جنبه های هزل آمیز که بی مقدمه به گوش می رسید، به صورت «کاریکاتور» در آمد. ولی جذابیت گستاخی، روشنی و قریحه ای ممتاز که از بهترین نمایندگان شخصیت شوستا کوویچ اند از بین نرفت.

اپراهای «دماغ»، «افتیاس» از داستان معروف «گوگول» و «لیدی مکبت شهرستان متسن» و بالتهای «جوی صاف» و «قرن درخشان» و «میخ وارونه» از آثار این دوره شوستا کوویچ است که مغایرت با سبک نخستین سمفنی کم و بیش در آنها دیده میشود، ولی در همه آنها نیروی ابتکار و ابداع بی پایان او (اغلب بطرز پیاپی) منعکس است. در اپراهایی که گفته شد آثاری از سبک و خصوصیات قدیمی اپرا کمتر دیده میشود. ارکستر وظیفه مشکلی دارد و صدا های عطسه و یا سم اسپان و تلولومستان و سسکه همه را ارکستر ایجاد مینماید. در قسمتهای مربوط باوازه خوانان نیز «شوستا کوویچ» ابتکار و تخیل قوی خود را نشان میدهد. ولی با این وجود در اغلب آثار این دوره او وفاداری بسنت های (Traditions) فنی (از لحاظ شکل Form) بارز است و ظاهراً همین جنبه های با اصطلاح «فورمالیستی» بود که در سال ۱۹۳۶ در صفحات روزنامه رسمی «پراودا» مورد انتقاد شدید قرار گرفت و نمایش مجدد دو باله «قرن درخشان» و «میخ وارونه» نیز بعلمت واقعیه غیر مترقبه ناگواری صورت نگرفت ولی سمفنی که از موسیقی این بالتهای ساخت موفقیت بسیاری یافت و در اپرای (متروپولیتان) نیویورک نیز بوسیله ارتور رودزینسکی معروف اجرا گردید و موفقیت شایانی کسب کرد. مختصات هر چسته موسیقی شوستا کوویچ همیشه مورد شکفتی شنوندگان قرار میگرفت. آهنگساز با استعداد بکیم قریحه ممتاز خود بزودی توانست بدرستی ارزش انتقادها را که از او شده بود دریابد.

سمفنی دوم شوستا کوویچ بنام «ارمغان اکبر» و سمفنی سوم او بنام

« روزاول مه » میباشد . در این سمفنی که در تحت تأثیر جشن های عمومی بناسبت روز های انقلاب ساخته شده شوستا کوویچ کوشیده است که وقایع انقلاب را شرح دهد .

این دو سمفنی از لحاظ ارزش فنی با « نخستین سمفنی » غیرقابل مقایسه است و فقط از لحاظ آزمایش برای ایجاد زمینه های جدید حائز اهمیت میباشد .

آثار سالهای بعد ، مخصوصاً سمفنیهای پنجم و ششم و همچنین کوارتت او حاکی از يك تجدید نظر و ساختمان اصول و سبك سازندگی او و بیان رنالیسم سوسیالیستی است با لحنی قانع کننده و با استدلال و تفکری منطقی و صحیح .

سمفنی پنجم در فعالیت صنعتی شوستا کوویچ باب تازه ای گشود که دور نمای آثار عمیق فلسفی که جنبه های مختلف زندگی معاصر را منعکس خواهد کرد از آن بنظر میرسد .

نمونه هایی از اینگونه آثار تاکنون بوجود آمده است .

شوستا کوویچ مدتی نیز در تئاتر کار گران جوان با سمت مدیریت موسیقی مشغول کار بود و ضمناً نمایشات مختلف دیگر را برای اپرا های لنینگراد و مسکو ، بنوشت .

موسیقی که برای درام « هملت » اثر بزرگ شکسپیر ساخت و از شاهکار های او بشمار میرود از آثار این دوره است . تفسیر و تعبیر خاصی که شوستا کوویچ در این موسیقی از داستان « هملت » کرده است مباحثات و انتقادات فراوانی را سبب شد که شاید تاکنون هم دوام داشته باشد .

شوستا کوویچ با نیروی تخیل قوی خود پیوسته در جستجوی راه های تازه تری برای بیان افکار و احساسات خود بزبان موسیقی بود ، و میکوشید که از کلیه وسایل جدید برای این منظور استفاده نماید . شوستا کوویچ شاید تاکنون هم در صدد ایجاد اپرای سینماتیست و عقیده دارد که سینما قادر است درهای جدیدی در عالم موسیقی بگشاید . این عقیده او مبتنی بر تجربیات است که در سالهای فعالیت خود در عالم سینما بدست آورده است . شوستا کوویچ در جستجوی طرق مختلف برای بیان افکار و احساسات خود بزبان موسیقی متوجه عالم سینما شد ، فعالیت شوستا کوویچ در عالم سینما از بیست سال پیش که موسیقی فیلم صامتی را ساخت آغاز میشود و تاکنون هم ادامه دارد .

در این مدت شوستا کوویچ برای فیلمهای متعددی از قبیل « کوههای طلائی » ، « نقشه » ، « جوانی ما کسیم » ، « بازگشت ما کسیم » ، « رققا » ،

«مرد تفنگدار»، «روزهای ولوجایوسک» (Volotchajevsk) «شهری بزرگ» آهنگهای جذاب و مبهجی ساخت سمنی که از موسیقی فیلم «کوههای طلائی» ساخته است جزو معروفترین آثار اوست. آهنگ فیلم «نقشه» نیز معروفیت جهانی یافته و اخیراً در امریکا برای این آهنگ اشعاری ساخته‌اند و اکنون در امریکا بنام «سرود ملل متفق» شهرت فراوانی دارد.

بنظر میرسد که شوستا کوویچ از نتایج فعالیت خود در عالم سینما و به طور کلی درام ناراضی است و آنها را مقدمه‌ای بیش نمیداند. شوستا کوویچ هرگز در حدود وقیود معینی مقید نبوده است و آثار متنوع او مویده این مدعا است. طبع کنجکاو و متجسس او مخصوصاً در بعضی از ۲۴ پرلود او، در کنسرتو برای پیانو، در سونات برای ویولونسل و پیانو و سوئیت برای ارکستر جاز نمایان است.

شوستا کوویچ در همه انواع (Genre) موسیقی آثاری بوجود آورده است. آثار متنوعی چون سه بالت، سه رقص (فانتاستیک) قطعه (از منظومه ژاپنی) رمانسهای مختلف با اشعار پوشکین برای آواز بهمراهی پیانو و ۸ سمنی جزو مهمترین آثار اوست.

سمنی هفتم شوستا کوویچ معروفترین آثاری است که تاکنون ایجاد کرده است.

این سمنی را بطوریکه گفته شد، در سختترین روزهای جنگ اخیر در لنینگراد محصور ساخته است. در این سمنی شوستا کوویچ مصائب جنگ و رنجها و سختیهای ساکنین لنینگراد، حملات متقابل اهالی شهر، غرشهای توپ، و مسلسل و خمپاره، خرابیهای شهر و صدا های پارتیزانها و سربازان را بامهارت بی نظیر و بطرز بدیعی توصیف میکند، این سمنی دست شمارا میگیرد و پشت سنگرهای تدافعی سربازان قهرمان میبرد، ایمان و روحیه قوی آنها را برای شما شرح میدهد و بالاخره در میان فریاد های سرور سربازان فاتح که از میان دود و آتش بگوش میرسد پایان میرساند.

سمنی هفتم در روز هائی نوشته شده که لنینگراد قهرمان بحرانیترین ساعات خود را میگذراند، قحطی و فقر و مرگ بر مردم شهر سایه افکننده بود، همشهری های شوستا کوویچ از گرسنگی میمردند و بمب افکنهای دشمن این شهر را با خاک یکسان میساخت.

در این روزها یکبار کودکی را دید که در آتش دست و پامیزند و مادرش در چند قدمی او ایستاده با چشمانی دریده بجگر گوشه خود مینگرد ولی کاری از دستش برنمیآید.

سمفنی هفتم در تحت تأثیر اینگونه مناظر بوجود آمده است. شوستا کوویچ
با این سمفنی عصبانیت و تنفر خود و ملت‌های شوروی را از اشغالگران فاشیست در
سراسر دنیا ظنین انداز ساخت .

در مدت کوتاهی این سمفنی شهرت جهانی کسب نمود و تاکنون بوسیله
بزرگترین ارکستر های مسکو، نیویورک و لندن چندین بار اجرا گردیده است
شوستا کوویچ در خصوص این سمفنی مقاله‌ای تحت عنوان « سمفنی هفتم من »
نوشته که بسیار معروف است و بزبانهای مختلف در تمام دنیا منتشر شده است .
وی در این مقاله اینطور مینویسد :

« — سمفنی هفتم را در لنینگراد محصور شروع کردم . هر روز
مقاومت این شهر یعنی از این سمفنی جنگیست ، جنگی که مردم ما در آن
شرکت داشتند .

من از نزدیک شاهد مصائب و سختیهای ملت شوروی بودم و کوشیده‌ام
که تصاویر و پرده‌هایی از قهرمانیهای آنان را در این سمفنی خود بنمایانم . بخش
اول این سمفنی که تحت تأثیر پیشامد های ماه اوت در لنینگراد بمن الهام شد
(allegro) است .

جنگ غیر مترقبه پیش آمد و زندگی ساکت و آرام مارا بهمزد و هوای
مسموم و زهر آلود آن محیط زندگی مارا فرا گرفت . همه افراد ملت ما ،
کارگران ، هنرپیشگان و روشنفکران در جنگ شرکت کردند . از میان افراد عادی
ملت نجیب ما قهرمانان بنا می بوجود آمد .

بخش اول سمفنی غم انگیز است و قسمتی جنبه سوگواری دارد و بیان
غم و اندوه ما برای عزیزانی که در این پیکار از جان شیرین گذشتند میباشد ، ما
که از حق خود دفاع میکنیم در این پیکار مغلوب نخواهیم شد و دشمنان ما ولو
بعده زیاد در خاک روسیه مدفون خواهند شد . از اینقرار بخش اول تا اندازه‌ای
روشن و بشاش است .

بخش دوم و بخش سوم (adagio و scherzo) و رابط بین بخش اول و
بخش آخر است . این دو بخش را در روزهایی که ابر های تیره آسمان سر
زمین مارا فرا گرفته بود نوشتم . در آن موقع ارتش سرخ عقب نشینی میکرد
ولی در حال عقب نشینی وحشت و اضطراب با ایمن راسخی پیکار مینمود و دشمن
را خسته میساخت ، سربازان او را از بین میبرد و وسایل جنگی ویرا نابود می
ساخت . هر قدم از عقب نشینی ارتش سرخ در ما تأثیری غم انگیز میبخشید
ولی ملت شوروی میدانست که غلبه ناپذیر است و جنگی که برای آزادی باشد سر
انجامش پیروزی است ، افراد ملل ما تاب هر گونه سختی را خواهند داشت ، ولی

به هیتلر اجازه توهین بسرزمینشانرا نخواهند داد. scherzo و adagio شرح این ایمان و اطمینان ملل شوروی پیروزی، آزادی و عدالت است.

بخش چهارم دنباله بخش اول و پایان سمفنی است. اگر بخش اول را «جنک» بنامیم، بخش چهارم «پیروزی» خواهد بود. این بخش وصف نبرد زندگی و مرگ، پیکار روشنائی و ظلمت است که بسرور و انبساط میانجامد... مابعمله بدشمن پرداخته ایم، ملل ما پیروز خواهند شد.

من آرزو میکنم که این سمفنی را بزودی در لنین گراد، در شهری که آن را بمن الهام نمود بشنوم، این اثر گرامی خود را بمدافعین دلاور لنینگراد و ارتش سرخ و به پیروزی تقدیم میدارم...»

آرزوی شوستا کوویچ بزودی عملی شد؛ لنینگراد از قید محاصره آزاد شد و چندی بعد از کستر کنسرواتوار معروف لنینگراد سمفنی هفتم او را برای نخستین بار نواخت.

خود شوستا کوویچ بازن و فرزند خود در صفوف آخر جمعیت شنوندگان بود و بنظر میرسید که از کف زدن های شور انگیز حضار مضطرب و ناراحت شده است.

شوستا کوویچ با ساختن این سمفنی موفق بدریافت نشان استالین گردید امروز شهرت شوستا کوویچ از مرزهای شوروی گذشته، در سراسر دنیا منتشر شده است. او بیانیست زبردستی بشمار میرود و آثار خود را بطرز مخصوصی مینوازد. برای فهم کامل موسیقی شوستا کوویچ باید نواختن او را شنید.

شهرت و افتخار از حجب و تواضع او چیزی نکاسته است. او پیوسته کار میکند، قواعد و مقررات فنی هرگز قوه تخیل و ابتکار او را محدود نمیکند و پیوسته در جستجوی کشف طرق تازه ای برای وضوح و روشنی بیان است. شوستا کوویچ هنوز جوان است و بدون تردید آثاری که تاکنون بوجود آورده مقدمه شاهکار های بزرگتر است که قریحه و استعداد فوق العاده و سرکش او بوجود خواهند آورد، شاهکارهایی که بدون تردید از آمال و طرز فکر توده های ملل شوروی نیز سخن خواهند گفت.

ریاضیات در قرن هفتم ایران

تماس کار لیل (۱۷۹۵-۱۸۸۱) یکی از نویسندگان و تاریخ نویسان درجه دوم انگلستان تئوری سست بی پرو پایبی انتشار داده است که چند گاه نخست در اروپا و سپس در آسیا وسیله سودجویی کسانی بود که از تعصب دینی مردم با تملق پسندی رؤسای دولتها و حکومتهای استبدادی و فروش این گونه عقاید مفرضانه گذران میکردند. این تئوری که روز بروز سستی و جنبه خوش آمدگویی آن آشکار تر میشود باینجا میرسد که مردان بزرگ (بنظر آنها) جریان تاریخ را دگر گونه می کنند و سر نوشت ملتها و جماع هارا بر میگردانند و بمیل خود درست میکنند. بیشتر مرادشان از «مرد بزرگ» پیشوایان سیاسیت و این تئوری را در باره دانشمندان وارد نمیدانند. شکی نیست که ضعیف تراز این نکته در جامعه شناسی و در تاریخ و حتی روانشناسی چیزی نیست و سخت آشکار است که مرد کوچک یا بزرگ زاده محیط و پرورده مقتضیات زمان خود ساخته شده از عوامل مادی و تعلیمات اکتسابی و موروثی دیار و خاندان خوبست و نه تنها محیط را نمیسازد بلکه محیط او را میسازد. اگر بخواهیم نسبت باین تئوری منتهای مدارا را بکنیم باید بگوییم که شاید در باره دانشمندان بزرگ درست بیاید و آنها تازه با اینگونه از تعبیر که: دانشمند بزرگ در زمان خویش و پس از خویشتن باعث رواج و انتشار علمی میشود که در آن دست داشته یعنی بزرگی و شهرت او سبب میشود که مردان زمان او و آیندگان بدان علمی که او در آن معروف شده بود بیشتر رغبت بکنند و بگروند. در تاریخ جهان بدین نکته بسیار بر میخوریم:

در یونان قدیم پدید آمدن سقراط باعث رواج فلسفه شد و چون جالینوس پدید آمد گروهی بسیار بطب گرویدند و چون فیثاغورس پیدا شد ذوق برای ریاضیات رواج یافت و چون بطلیموس پدید آمد ذوق برای هیئت و جغرافیا بیشتر شد. در انگلستان پدیدار شدن نیوتون مردم را بفزیک راغب کرد و پدید آمدن داروین طبیعیات را رونق داد. در همه اروپا در قرن شانزدهم و هفدهم پدید آمدن کربرنیک لهستانی و کپلر آلمانی باعث رواج فوق العاده هیئت و اختر شناسی شد. در فرانسه پدید آمدن پاسکال حکمت و ریاضیات را توسعه

داد و پدیدار شدن بوفون تاریخ طبیعی را و وجود لاوازیه رغبت بفریزیک را فراهم کرد. در اسلام نیز وجود ابو نصر فارابی حکمت را و وجود محمد بن زکریا طبر او وجود ابوالریحان بیرونی ریاضیات و اخترشناسی را و وجود امام فخر رازی علم کلام را و وجود نصیرالدین طوسی ریاضیات را پیش از پیش رواج داد. نصیر الدین محمد بن محمد بن حسن طوسی متولد در ۵۹۷ و متوفی در ذی-الحججه ۶۷۲ در فتون مختلف مانند ادب و اخلاق و حکمت و کلام و منطق و فقه و عروض مؤلفات بسیار دارد و کمتر رشته‌ای از دانش جهان در آن زمانست که در آن بهترین و جامعترین و معتبرترین کتاب را بقارسی یا عربی تألیف نکرده باشد و بهمین جهت بیشتر کتابهای فنی او ناسخ کتابهای پیشینش شده و از زمانیکه او آن کتاب را تألیف کرده است کتابهای پیشین که در همان زمینه بوده متروک مانده و درس دادن و خواندن آنها منسوخ شده است اما باین همه تخصص واقعی او نخست در هیئت و اخترشناسی و از آن بالاتر در ریاضیات بوده است و بسیاری از تحقیقات او در ریاضی هنوز کهنه نشده و در منتهای طراوت و تازگی خود باقیست.

خواجه نصیر نزدیک بینجاه کتاب و رساله مهم در فتون مختلف تألیف کرده است و گذشته از کتابهای هیئت و نجوم که جزو علوم ریاضی بشمار نمی آورم در تمام مسایل حساب و هندسه و جبر و مقابله رسایل بسیار مهم پرداخته است. یکی از مهمترین کارهای او درین زمینه اینست که تا زمان او هنوز ترجمه های تازی رسایل علمای ریاضی یونان قدیم یادانشندان اسکندریه که از زبان سریانی بتازی ترجمه شده بود کتابهای درسی رایج بوده است و خواجه نصیر با اصطلاح علمی آن زمان همه را «تحریر» کرده یعنی مطالب آنها را بار دیگر بازبان روشن تر و توضیحات بیشتر و کاملتر از نو نوشته است و بهمین جهت این کتابها با اصل یونانی و سریانی آنها فرق دارد و بلکه نسبت باصل مرجع و سودمند ترست.

در حیدرآباد دکن جزو انتشارات «دایرة المعارف العثمانیه» تاکنون دو مجموعه از رسایل ریاضی خواجه چاپ شده یکی در ۱۳۵۸ قمری شامل هفت رساله:

- ۱) تحریر المعطیات لاقلیدس
- ۲) تحریر الاکر لثاوذوسیوس
- ۳) تحریر الکره المتحرکه لاوطولوقس
- ۴) تحریر المساکن لثاوذوسیوس
- ۵) تحریر المناظر لاقلیدس

- ۶) تحریر ظاهرات الفلك لاقلیدس
۷) تحریر الايام والليالي لثاؤوسیوس
دوم مجموعه ای که در ۱۳۵۹ قمری انتشار یافته است شامل نه رساله

دیگر :

- ۱) تحریر کتاب معرفة مساحة الاشكال لبنی موسی
۲) تحریر کتاب الطلوع والغروب لاوطولوقس
۳) تحریر کتاب فی المطالع لاسفلاوس
۴) الرسالة الشافية عن الشك فی الخطوط المتوازية
۵) تحریر کتاب فی جرمی النیرین وبعدهما لارسطرخس
۶) تحریر کتاب مأخوذات لارشیدس
۷) تحریر کتاب المفروضات لثابت بن قره
۸) تحریر کتاب الكرة والاسطوانة لارشیدس
۹) تحریر کتاب مانالاوس

گذشته از این ۱۶ کتاب در فهرست مؤلفات او وی باز بهفده کتاب دیگر بر میخوریم بدینگونه : کتاب المتوسطات بین الهندسة و الهيئة ، تحریر المجسطی ، شرح الهمزه لبطلیموس ، جامع الحساب فی التخت والتراب ، کتاب الكرة ، کتاب الظاهرات ، کتاب المساطر ، کتاب اللیل والنهار ، کتاب الشكل المعروف بالقطاع ، کتاب تسطیح الكرة ، کتاب تربیع الدائرة ، کتاب المخروطات ، کتاب الجبر والمقابله ، کتاب اکرمانالاوس ، کتاب تحریر اصول الهندسة لاقلیدس ، کتاب الاسطرلاب ، رساله در اسطرلاب بفارسی معروف بسی فصل.

اقلیدس همان Euclide دانشمند یونانی در قرن سوم پیش از میلادو ثاؤوسیوس Théodose در قرن اول میلادی و اوطولوقس Autoclus در قرن چهارم پیش از میلاد و ايسفلاوس Hypsiclés در قرن دوم پیش از میلاد (معمولا بخطا نام او را ايسفلاوس نوشته اند) و ارسطرخس Aristarque در قرن سوم پیش از میلاد و ارشیدس Archimede دانشمند معروف یونانی در قرن سوم پیش از میلاد و مانالاوس که گاهی نام او را منلاوس و منلائوس هم نوشته اند Ménélaus از دانشمندان اسکندریه است که در قرن اول میلادی میزیسته است و چون در ایران بضبط فرانسه نامهای یونانی بیشتر مآنوسند نامهای این دانشمندان را هم چنانکه معمول فرانسویان است ضبط کردم. اما « المجسطی » نام کتاب معروف بطلیموس (Ptolémé) در هیئت و اختر شناسی است که بزبانهای اروپایی Almageste مینامند. مراد از بنی موسی خاندان معروفیست از دانشمندان ریاضی و اختر شناسی و موسیقی از نژاد ایرانی که در زمان هارون الرشید و مأمون در بغداد

میزبسته اند و سه برادر بوده اند: محمد بن موسی بن شاکر و احمد بن موسی و حسن بن موسی و از میان ایشان محمد داناتر بوده و چون این سه برادر با هم کتابهایی در فن خود نوشته اند مؤلفات ایشان و کار هایشان را به « بنی موسی » نسبت داده اند .
اما ابوالحسن ثابت بن قره محاسب حرانی طبیب و عالم ریاضی معروف و از کسانیست که کتابهای ریاضی را از زبان سریانی بتازی ترجمه کرده و در نیمه دوم قرن سوم هجری میزیسته است .

از میان ایندسته از کتابهای ریاضی خواجه نصیر رایج تراز همه تحریر اصول الهندسة اقلیدس بوده که قرنهای نخستین کتاب هندسه برای نو آموزان بشمار میرفته و تا انتشار کتابهای اروپایی در ایران هنوز در گامهای اول اصول هندسه را از روی آن درس میخوانده اند و این کتاب ظاهر آچند بار بفارسی ترجمه شده و از آن جمله است ترجمه ای که علی محمد کشمیری کرده و بنام فارسی اقلیدس در ۱۳۲۲ قمری در بمبئی چاپ شده است . دیگر از کتابهای بسیار رایج خواجه درین زمینه رساله او در هیئت معروف به « فارسی هیئت » و رساله او در اسطرلاب معروف به « بیست باب » است .

مشهورترین کسانی که ریاضیات را مستقیماً از خواجه نصیر فرا گرفته اند نخست شاگرد معروف او دانشمند بسیار بزرگ قطب الدین محمود بن محمود بن مصلح شیرازی معروف بعلامه شیرازی یا « لا قطب متولد در ۶۳۴ و متوفی در ۷۱۰ است و پس از و نظام الدین حسن بن محمد بن حسین قمی نیشابوری معروف بنظام الدین اعرج یا نظام اعرج شاگرد ناماور دیگر اوست که اخیراً در مقاله « کتابهای درسی حساب در مدارس قدیم » در شماره ۱۰ مجله سخن در باره او آنچه آنکه باید بحث کرده ام .

دانشمند دیگری که در همین زمانها میزیسته و پدید آمدن او نیز قطعاً در نتیجه اوج شهرت خواجه نصیر الدین شده است محمود بن محمد بن عمر چغمینی از مردم چغمین در سرزمین خوارزم متوفی در ۱۷۴۵ است که وی نیز در ریاضیات و اختر شناسی دست داشته و از بزرگان دانشمندان ایران بشمار تواند رفت .

طهران ۱۱ مرداد ماه ۱۳۲۶



صبحی

دم دوز

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یکروز موشی از سوراخ در آمد رفت دم حوض خانه پیره زن آب بخورددمش بیچارو گیر کرد و پاره شد. رفت پیش پیرزن گفت خانم دم مرا بدوز. پیر زن گفت برو پیش دم دوز. رفت پیش دم دوز گفت: دم مرا بدوز دم دوز گفت: برو از جولا نخ بگیر بیار تا من دم ترا بدوزم. رفت پیش جولا گفت:

جولا نخعی ده - نخعی دم دوز ده، دم دوز دمیم را بدوزد
 جولا گفت برو از تو تو (مرغ) تخم بگیر بیار تا من بتو نخ بدهم. رفت پیش تو تو گفت:
 تو تو نخعی ده، نخعی جولا ده، جولا نخعی ده، نخعی دم دوز ده، دم دوز دمیم را بدوزد.
 تو تو گفت: برو از علاف دون بگیر بیار تا من بتو تخم بدهم. رفت پیش علاف
 گفت: علاف دونی ده، دونی تو تو ده، تو تو نخعی ده، نخعی جولا ده، جولا نخعی ده،

نخعی دم دوز ده، دم دوز دمیم را بدوزد.

علاف گفت: برو از کولی غریب
 بگیر بیار تا من بتو دون بدم. رفت پیش
 کولی گفت:

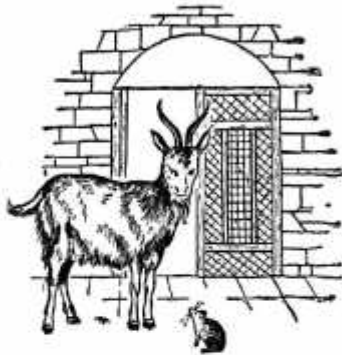
کولی غریب ده، غریب علاف ده
 علاف دونی ده، دونی تو تو ده، تو تو
 نخعی ده، نخعی جولا ده، جولا نخعی ده

نخعی دم دوز ده، دم دوز دمیم را بدوز.
 کولی گفت برو از بزی روده بگیر بیار
 تا من بتو غریب بدم. رفت پیش بزی گفت:



بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غریبل ده ، غریبل علاف ده ، علاف دونی ده ، دونی توتوده ، توتو تخی ده ، تخی جولاده ، جولا نخعی ده ، نخعی دمدوزده دمدوز دمبم را بدوزد .

بزی گفت: برو از زمین علف بگیر بیار تا من بتو روده بدم . پیش زمین رفت و گفت :



زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غریبل ده ، غریبل علاف ده ، علاف دونی ده ، دونی توتو ده ، توتوتخی ده ، تخی جولاده ، جولا نخعی ده ، نخعی دمدوز ده ، دمدوز دمبم را بدوزد .
زمین گفت برو از چاه آب بگیر بیار تا من بتو علف بدم رفت بچاه گفت :
چاه آبی ده ، آبی زمین ده ، زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ،

کولی غریبل ده ، غریبل علاف ده ، علاف دونی ده ، دونی توتوده ، توتوتخی ده ، تخی جولاده ، جولانخعی ده ، نخعی دمدوزده ، دمدوز دمبم را بدوزد .
چاه نگاه کرد دید دموش کنده شده دلش سوخت آب داد

آب را به زمین داد ، زمین علف داد ، علف بزی داد ، بزی روده داد ، روده کولی داد ، کولی غریبل داد ، غریبل علاف داد ، علاف دونی داد ، دونی توتو داد ، توتوتخی داد ، تخی جولاده ، جولا نخعی داد ، نخعی دمدوز داد ، دمدوز دمبم را بدوخت رفت تو سوراخش .

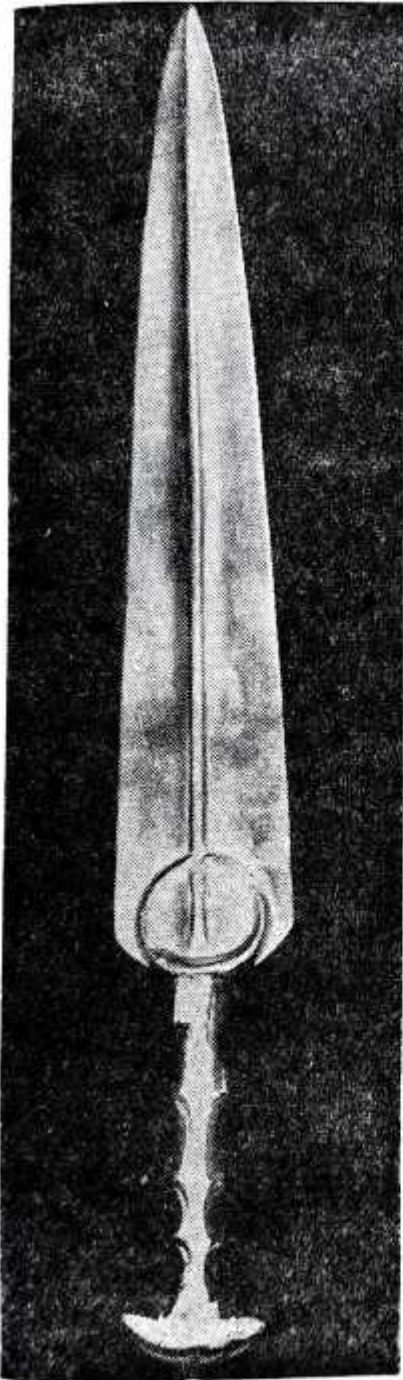
خنجر طلا

از سه هزار سال پیش

چند سال قبل در ضمن کارهای ساختمانی در کلاردشت نزدیک
آمل قبری پیدا شد و در آن قبر يك خنجر و دو جام طلا کنار استخوانهای
مرده قرار داشت. این اشیاء قیمتی بتهران فرستاده شد و نظر بمقدار قابل
ملاحظه حجم طلا و قیمت زیاد آنها بعداً مانند جواهرات سلطنتی جزو
پشتوانه اسکناس قرار گرفت و اخیراً بموزه ایران باستان انتقال داده شد.
بنابر این عده اشخاصی که این خنجر و جام های طلا را دیده باشند معدود
است .

از شرایط پیدایش این خنجر جز آنچه در بالا گفته شد چیزی
نمیدانیم؛ مثلاً ممکن است اشیاء برنزی یا چیزهای دیگری همراه این
اشیاء بوده که قیمت آنها ناچیز بوده و بهمین دلیل یا بندگان برای آنها اهمیتی
قائل نشده و دور انداخته اند ولی برای تعیین قدمت این اشیاء امروز ممکن
بود مفید واقع شوند .

با اینحال تاریخ قدمت این خنجر و دو جام فوق الذکر را ما امروز
میتوانیم بطور قطع معین نمائیم، بطوریکه شکی در هویت آن باقی نماند.
چون عکس برداری از جامها نتیجه خوبی نمیدهد، ممکن نشد عکس
آنها را در این مجله چاپ کنیم ولی خصوصیات آنها بقرار زیر است:
یکی از جامها شباهت فوق العاده بجام (وافیو) دارد که امروز در
موزه آن محفوظ است و متعلق بعهد (میسن سوم) میباشد. در سه طرف



آن نقش سه شیر است که سر آنها بر
جسته است و بقیه بدن در بندۀ نظرف
نقش شده. روی رانهای شیرها علامتی
نظیر صلیب شکسته (اسواستیکا) دیده
میشود. این صلیب شکسته روی رانهای
مجسمه‌های برنزی اسپ که در ناحیه
کوههای زاگرس پیدا شده و متعلق
باواخر هزاره دوم پیش از میلاد است
نیز دیده میشود. کله شیر و سایر
خصوصیات آن بنقوش شیر که در
هزاره دوم پیش از میلاد در جلگه
بین النهرین معمول بوده شباهت زیاد
دارد و وقتی تمام این خصوصیات و
شباهت هارا در نظر بگیریم میتوانیم
تصور کنیم که این جام در نیمه دوم
هزاره دوم پیش از میلاد یعنی در حدود
۱۳۰۰ یا ۱۲۰۰ سال پیش از میلاد
مسیح ساخته شده باشد.

مطالعه خصوصیات خنجر طلا که
همراه این جام بوده اطمینان مارا راجع
باین تعیین قدمت زیادتر میکنند.

توضیح مطلب اینست که خنجرهای
برنزی بسیار متعدد شبیه بخنجر طلای
فرق الذکر در دو ناحیه از نواحی
ایران از زیر خاک بیرون آمده‌اند

و برای روشن شدن مطلب ممکن است بجلد ۱۷ مجله Ars Asiatica که در آن اشیاء مکشوفه در لرستان بطبع رسیده یا جلد ۸ Mémoires de la Délégation en Perse که نتیجه حفاری دمرگان در سواحل دریای خزر در آن بطبع رسیده مراجعه نمایند و تعداد زیادی از این قبیل خنجرها در آن خواهند یافت .

شبهات این خنجرها از چند جهت است: از حیث شکل و اندازه خیلی بهم شبیه اند؛ بعلاوه در قسمت فوقانی تیغه خنجر نقش شیهه بحلال ماه یا نیمدایره است و این نقش روی بیشتر خنجرهای کوههای زاگرس و خنجرهای سواحل دریای خزر دیده میشود .

اینک اگر در نظر بگیریم که این شکل و نقش منحصر بهمین دو ناحیه از نواحی ایران است و (آنطوریکه آقای دمرگان در کتاب نامبرده در فوق ذکر کرده در قفقاز و سواحل کریمه نیز زیاد دیده میشود) ممکن است چنین نتیجه بگیریم که این نوع خنجر مخصوص اقوامی بوده که در نیمه هزاره دوم پیش از میلاد یعنی در حدود ۱۵۰۰ ق. م. از جنوب روسیه و از راه قفقاز بسوی فلات ایران سرازیر شده، عده‌ای در آنجراه کوههای زاگرس و جلگه بین النهرین را پیش گرفتند و بقیه از کنار دریا و از راه طالش و گیلان بسوی مازندران پیش رفته و تمام نواحی سواحل جنوبی دریای خزر را مورد سکونت خویش قرار دادند .

طبق مطالعاتیکه آقای دکتر اشعیت در دامغان کرده و نتیجه آنرا در کتاب Tépé Hissaur (Damghan) بطبع رسانیده دلایل بسیاری در دست است که در حدود ۱۵۰۰ پیش از میلاد نواحی سواحل جنوبی دریای خزر مورد هجوم قبایلی واقع گردیده که دارای يك نوع صنعت بخصوص و متمایز از صنعت مردم بومی بوده اند و مخصوصاً از این قبیل خنجرهای برنزی (و بدون شك خنجرهای طلا) در قبرهای آنها فراوان دیده میشود شکمی نیست که علت اینکه در حال حاضر بیشتر خنجر برنزی پیدا میشود

و اگر کمتر خنجر طلا بدست آمده برای این است که خنجرهای طلارادر همان ایام قدیم از قبرها بیرون آورده اند و طلای آنرا مورد استفاده قرار داده اند و آقای دمرگان نیز در کتاب فوق الذکر ذکر میکنند که تقریباً تمام قبور پیش از تاریخ نواحی ساحل جنوبی بحر خزر و طالش در (عهد آهن) یعنی در حدود ۸۰۰ سال قبل از میلاد دست خورده و اشیائی (بدون شك اشیاء طلا) از آن ربوده شده است و دمرگان میگوید چون اشیاء طلا در این جنگل زیاد پیدا شده آنرا (جنگل طلا) نامیده اند بنظر نگارنده نیز این مطلب بحقیقت نزدیک و قابل قبول تر از عقیده آنهاست. است که میگویند این وجه تسمیه برای این است که در جنگلهای مازندران و گیلان برتقالهای (طلائی رنگ) زیاد است.

کوبنده : علی بزدا نگر

گرد آورنده : ف . ت

مثلهای شوش

آحرص مفتو نشینه آفتو

از حرص مهتاب در آفتاب مینشیند

نونی خور (Khvar) خوش نشین قلی (Ghali) خور خوشتر نشین

نانی خور خوش بنشین نیم نانی خور خوشتر بنشین

کم خور، هی خور

کم بخور، همیشه بخور

نره خر چه دونه چه سر ماخر میا.

نره خرچه میدانه چه بر سر ماده خر میاید .

دیررو، درس پیو

دور برو، درست بیا



تصویرها توسط: مؤید عهد

روز گرمی بود. ابرهای توفانی، غلیظ و تیره هر لحظه در نقطه ای جمع میشدند. برق ابرها را میدرید و غرش رعد از دور شنیده میشد و از جنگل همه خفیفی بگوش میرسید.

آن خفه کی سنگین و ملالت بار قبل از رگبار مارتین را آزار میداد.

او غمگین و رنجیده خاطر بود.

خودش نمیدانست که برای چه باین محل که زمانی در محفل دوستان ساعات بانشاط و باسروری را گذرانیده بود آمده است. مدتها بود که دوستانش دیگر در آنجا نبودند. جنگ همه آنها را بنقاط مختلف پراکنده بود و اکنون اشخاص ناشناسی در آن خانها زندگی میکردند.

مارتین چهار سال در سفرهای جنگی، و در سر زمینهای بیگانه گذرانده بود. چه بسا این محل های محبوب را در خاطره خود مجسم کرده بود. اکنون آن چیزهایی در برابرش قرار داشت که روح و قلبش مجذوب و آرزو-مند دیدن آنها بود، آن چیزهایی که در نظرش بسیار گرامی و مقدس بود و بعد از سالهای جنگ عزیز تر و مقدس تر شده بود؛ زیرا برای آن چیزها و بخاطر آنها خونهای اشخاصی ریخته شده بود که دیگر هرگز مارتین موفق بدیدارشان نخواهد گردید و هرگز آنها را نخواهد یافت.

حاشیه باریک روشنائی تغییر مکان داد و کنار مارتین جا گرفت و او میتواند دستش را بآن خط نورانی برساند، سایه های درختان سرابای او را پوشانیده بود، ولی دستش که در آفتاب بسیاری از ممالک سوخته و سیاه شده بود در روشنی قرار داشت.

بعد شمع خورشید مثل شمع نور افکن محل خود را عوض کرده، به مارتین نزدیکتر شد و باسر او تماس حاصل نمود. مارتین چند دقیقه دیگر هم دراز کشید و از حرارت ملایم شمع عصر استفاده کرد.

وقتی که شعاع بتدریج تغییر مکان داد و از او دور شد و بطرف جاده منتقل گردید ، مارتین برخواست و رو باآبادی رفت . گویی که شعاع خورشید تمام سنگینی روز را از وجودش زایل نموده است و هیچ چیز بقلبش فشار نمیآورد . او با قدمهای سربازی ، مانند سابق ، بطرف آبادی میرفت ، نیم تنه اش را روی دوشش انداخته ، بغه پیراهنش را هم باز گذاشته بود .



جلوخانه ای که روزگاری دوستانش در آن سکنی داشتند و واریا در آنجا زندگی میکرد قدمها را آهسته نمود .
ته حیاط کنار ایوان زن جوانی توی صندلی حصیری راحتی نشسته بود و چیزی میبافت : مارتین صدای بهم خوردن میلهای بافتندگی را میشنید . وقتی که بچیر خانه رسید توقف کرد و ننوی بافته و میز کوچک سبز رنگ و سماوری را که جلو ایوان گذاشته شده بود دید .

همه چیز مثل سابق بود ، همه چیز مانوس و آشنا بود ، جز آن زن جوان مو بوریکه لباس ساده ای دربر داشت .

باخودش چنین فکر میکرد : همینطوری بروم تو ، نیم تنه ام را بکنم ، روی علفها بنشینم ، چند دقیقه ای صبر کنم ، شاید کسی از اهل خانه بیرون بیاید تبسمی بکند ، و بانگ بزند : « مارتین آمده ! » آنوقت توی خانه سر و صدا شروع میشود ، واریا سفره میآورد و باخونسردی سری بطرف او تکان داده میگوید : « سرگرد ، مدتهاست که اینجا پیدايتان نیست . »

مارتین آهی کشید و لحظه ای چشمهایش را بست . شنید که کسی اورا صدا میزند . زن جوان میباید : باکی کار دارد .
مارتین گفت :

اگر يك پیاله شیر بمن بدهید ، خیلی ممنون میشوم .
زن جواب داد :

بیایید تو ! در حیاط سمت راست شماست .

مارتین دستش را از لای تخته بغل در داخل کرده ، کلون را پیدا کرد و در را باز نمود .
زن تبسمی کرده گفت :

- اهو! شما از رمز باز کردن در حیاط ما هم اطلاع دارید؟ - و بعد باون نگاه کرد، گوئی پرسشی بر لب داشت .
مارتین باخاطری پریشان جواب داد .
- بله ، من اینجا بوده ام ... روزگاری زیاد اینجا می آمدم . بعد نگاهی بکلون کرد و چنین ادامه داد:

- خود من این تخته را کوبیده ام . صاحبان سابق این خانه اشخاص بی-
قیدی بودند و در حیاطشان اتصالا باز بود .

زن پرسید :

- شما رمنیوف هارا میشناختید؟

- میشناختم .

زن باز تبسم کرد ، اما این دفعه تبسم او بر حسب احترام و ادب نبود ، بلکه از روی صمیمیت و مهربانی بود .
- خیلی خوشوقتم ! الآن برایتان شیر می آورم - بعد از این حرف کار بافتنی خود را کنار گذاشت و برخاست .
مارتین بکار او نگاه کرد و پرسید:

- چه میبافید؟

لباس زمستانی برای مادرم است .

- خیلی خوب است ، شما استاد ماهری هستید ، استدعا دارم مرا ببخشید ،

شمارا ناراحت کرده ام .

- نه ، نه ، این چه حرفی است ، رفیق سرهنک ! من اقرار می کنم که تعجب کردم : دیدم بکنفرانسیز استاده خانه را تماشا میکند ، گوئی میخواهد عمارت بیلاقی اجاره کند .

- مگر اجاره میدهید؟

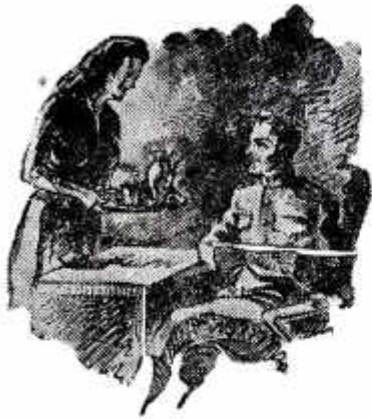
نه ، همینطوری گفتم ... راستی ، چرا معظلم ؟ - زن شتابزده رفت .
مارتین نیم تنه اش را پوشید ، شانه ای بموهاش که زود شروع بسفید شدن نموده بود ، کشید و در همان صندلی که قبل از او آن زن نشسته بود نشست . بهلوی صندلی کلاه سفید کوچک و شمشیر چوبی گذاشته شده بود .

مارتین آن شمشیر را برداشته قدری چرخاند و لبخندی زد .

زن با کوزه ای پر شیر و بشقابی پر نان آمد و گفت :

- این شمشیر میشا پسر بزرگ من است - بیاد شهسواران جنگهای صلیبی

افتاده ، بازی میکنند .



همیشه يك و پوزشان زخمی است
الآن هر جا باشند، پیدایشان میشود،
رفته اند آب تنی بکنند .

بنشینید ! شیر تازه است. مادرم
آلان دوشیده . - مارتین نمک زیادی
روی نان پاشیده و يك پیاله شیر
ریخت و مشغول شد . زن مجدداً دست
به کار بافندگی شده ، گاه گاهی نگاهی
بمارتین میانداخت .

ناگهان تبسم نشاط آمیزی در چهره
نامنظم ولی دلپذیر او نمایان شده گفت:

- شما یکجوری با اشتها غذا میخورید ، شوهر مرا بخاطرم آوردید، او هم با
اشتها و خیلی بامزه غذا میخورد .
مارتین خواست بپرسد که چرا از شوهرش در زمان گذشته نام برد، ولی
خودداری نمود .

زن بفکر او پی برده گفت :

- شوهرم کارمند راه آهن و رئیس قسمت جریه بود . در همان روزهای
اول حمله در نزدیکی اسمالنسک هلاک شد . بمب بقطار اصابت کرد - دنیا در
نظرش تیره و تار شد - سپس چنین ادامه داد: خیلی ها تلف شدند . رمنیوف پیر
هم همانجا تلف شد .

مدتی سکوت کردند . بعد مارتین با صدای گرفته گفت :

- من از این موضوع خبر نداشتم . افسوس . . . آدم بسیار قوی و
بسیار خوبی بود .
زن آهی کشیده جواب داد :

- بله ، میخواست صدسال زندگی کند .

مارتین پیاله شیر را کنار گذاشت . زن از جایش برخاست تا آن را بر
کند و گفت :

- خواهش می کنم تعارف نکنید . گاو ما خیلی خوب گاوی است . شیر
هم بقدر کافی داریم .

مارتین برای جلوگیری از تعارف او گفت :

- زحمت نکشید ، من خودم . . . بعد پادقت برشته شیری که خیلی آهسته
از کوزه به پیاله میریخت نگاه کرده گفت : این خانه بیلاقی را چه طوری گرفته اید ؟
خریده اید ؟

خانه ما را آتش زدند ، اینجا مقدار زیادی بیهای آتش را ریختند . خانه
وامین راهم سوزاندند ، خانه میاچیکوف هم سوخت . یقین آنها را میشناخته اید
با خانواده رمنیوف دوست بودند .
بله ، بله .

- خانواده رمنیوف بسیری رفتند . از منم خواهش کردند در خانه
آنها بمانم . بعد آنها آنجا ماندند . من هم برایشان نوشتم که اگر خانه را قسطی
بفروشند میخرم . حالا کم کم پولشرا میدهم ، آنها هم عجله ای ندارند .
مارتین قدری شیر خورد و بفکر فرو رفت . عجب ، پدر واریا مرده است !
واریا خودش در سیری است .

پس دیگر مراجعت نخواهد کرد ، باغچه شان را فروخته اند .
بعد برسید :

- حالا کجا هستند ؟

- در محلی نزدیک شهر اومسک زندگی میکنند . واریا آنجا شوهر
کرده ، و دوتا بچه هم دارد . شما که مسلماً با او آشنا بوده اید ؟
مارتین خودداری کرد و آه نکشید و همینقدر گفت :
- میشناختمش .

دیگر دنیا بنظرش لطفی نداشت ، باز هر چه در اطرافش بود بیگانه و
نامهربان جلوه کرد . میز سبز هم آن میزی نبود که خودش مکرر تعمیر کرده
بود : آن میز دائماً لچ میگرد و روی پایه منحصر بفردش که در وسط قرار داشت
تکان میخورد ، تنوهم خیلی نوبود ، خانه ای هم که او در آنجا شاد و خوشحال
بود ، حالا بنظرش اخم آلود و تیره میآمد . گوئی آن خانه از او میبرسید : « تو
برای چه اینجا آمده ای ؟ چه میخواهی ؟ اینجا حتی علفها هم شش بار بعد از آخرین
دفعه که تو آمده بودی سبز شده است . »

در اینموقع صدای آن زن بگوشش رسید که میگفت :

- خدا میداند چطور توانسته است شوهری مطابق میل و سلیقه خودش
پیدا کند . دختر خون سرد و جسوری بود . اما با وجود این نوبت او هم رسید . هر
چیزی موعده دارد و هر کسی نوبتی .

مارتین باقیافه اخم آلود و گرفته زهر خندی کرد و احساس نمود که باز
هم قلبش مملو از نارضایتی و بهانه جوئی شده است .

- بله مدتها در جستجو بود ! خوب ، چه باید کرد ! بعد بالحنی خشک
اضافه نمود : من بآن مرد در شک نمیبرم ! هیچ میل ندارم بجای او باشم .
زن جوابی نداد .

مارتین شیر را تمام نکرده پیاله را کنار گذاشت و پرسید:
- اجازه میدهید سیگاری بکشم؟
- بفرمائید، البته... پس چرا شیر را نخوردید؟
- ممنونم، دیگر کافیست.
زن سرش را تکان داده گفت:
- آدم باین بزرگی و اینطور کم خوراک؟ من خیال میکردم که تمام آن شیر توی کوزه هم برای شما کافی نخواهد بود.
مارتین باز زهر خندی زد.
زن بحرف ادامه داده گفت:
- یقین اعصاب شما خوب نیست. حالا همه عصبانی شده‌اند و بهمین جهت کم غذا میخورند!
- ممکن است!
مارتین میخواست زود تر برود و با غم درونی خود تنها بماند...
لذا گفت:
- ببخشید، میفرمائید چقدر بشما تقدیم کنم؟
زن دستش را تکان داده باحیرت گفت:
- این چه حرفی است، صحبتش را هم نکنید، فحشالت هم نمیکشید بعد باسادگی گفت:
- آخر ما که بیگانه نیستیم. حالا چه عجله دارید، قطار شهر یکساعت دیگر حرکت میکند. شما لابد باید بشهر برگردید؟
بله.
ناگهان زن گفت:
واریا بهار اینجا بود.
مارتین کوشش میکرد اعتنائی نکنند و نشان ندهد که از این خبر خوشحال شده است، لذا همینقدر گفت:
- ها. آ!
میدانید، من اول راستی راستی نشناختمش. بقدری بانشاط و مهربان شده بود! معلوم میشود زمان تربیتش کرده است... زن نگاه کجی بمارتین کرده چنین ادامه داد:
- راستی، دائماً میپرسید. آیا سرگرد کرافچنکو با اینجا نیامده است یا کاغذی برای او نفرستاده است؟
مارتین با همان لحن بی اعتنائی تصنعی گفت:

- عجب؟ بعد خمیازه‌ای کشید و پرسید: این سرگرد کیست؟
- نمیدانم، باید دوست و آشنائی باشد. - بن گفت اگر آمد، آدرسش را باو
بدهم و خواهش کنم که برایش کاغذ بنویسد.
میگفت: «همه بیاد او هستند، تمام خانواده. - نمیدانند چه بر سرش آمده
و خیلی مضطرب و پریشانند...» بنابراین باید دوست آنها باشد.
مارتین با بغض پرسید:
- باوچه که او زنده یا مرده است؟
زن بانکوهش ملاحظت آمیز جواب داد:
باوچه، چیست؟ شاید شما بدوستان قدیمی خودتان اهمیتی ندهید، و
شاید در این سالهای اخیر عده بیشماری دوستان جدید یافته باشید... اما آخر،
میدانید، آنها در چه جای دوری هستند... پس طبعاً هر دوست قدیمی برای آنها
عزیز و گرامینست!
رنک آمیزی های عصر غلیظ تر میشد و کوئی همه چیز در تاریک
روشن مغرب معج و ذوب میگردد. نسیم خنکی از طرف دره مجاور میوزید.
مارتین نگاهی کرده پرسید:
- شما برای بچه هایتان نگران نیستید؟ خیلی وقت است که از آنها
خبری نیست.
- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. - من از آنها نمی‌دانم که هر نانه دلشان برای
بچه هایشان بلرزد و مثل مرغ کرج بچه ها را زیر بالشان بکشند. بعد زن متوجه حیرت
مارتین شد و اضافه کرد:
- گذشته از آن، من هنوز جزو پیرزنها اسمم را ثبت نکرده‌ام!
مارتین از صمیم قلب خندیده گمت:
- هنوز خیلی زود است اسمتانرا جزو پیرزنها ثبت کنید!
- بچه های من آزاد بار می‌آیند منم کاری بکارشان ندارم.
- ولی در هر صورت گویا بدون پدر تربیت بچه ها کار مشکلی باشد؟
زن تبسم کنان جواب داد:
- بله، البته، مرد درخانه جزو جزئیات بسیار مهم است. و بعد بالهن
جدی افزود:
- مخصوصاً وقتیکه بچه ها هم پسر باشند.
- چندتا بچه دارید؟
- دوتا، یکی پنجساله و دیگری هفت ساله است. بچه های خوبی هستند،
مادرم خیلی مراقب آنهاست. مادرم، میدانید، در حدود هفتاد سال دارد، ولی

هنوز باندازه سه تا مرد کار میکند . همه اینجا او را ستون مسلح صدا میکنند . راستی هم همینطور است ... خودش هم دارد میآید .
پیرزن لاغر کوچکی دست خشکیده اش را بطرف مارتین دراز کرد . دستش خیلی باریک و برنگ قهوه ای سیر بود .
پیر زن گفت :

- واریا ، این بچه های بازیگوش مانا حالا کجا هستند ؟ وقت شام خوردن است . بعد دستش را جلو چشمش گرفته ، بدون ملاحظه مشغول تماشای مارتین شد و بالاخره گفت :

- باباجان ، شما که با ما شام میخورید ؟

مارتین باعجله جواب داد .

- نه ، خیلی ممنونم . بدون آنهم اسباب زحمت دختر شما شده ام .
- این حرفها چیست ! چه زحمتی ! دختر من خوش دارد با کسی حرف بزند ، راستی خیلی اهل صحبت است . اما کسی را پیدا نمیکند ، همسایه های ما مردم بی خاصیتی هستند ، همیشه ساکتند . اما شما عجب قوی هستید ، عجب بزرگ هستید ، خدایا !

مارتین و واریا نگاهی مبادله کرده با مسرت خندیدند .

- خوب ، باباجان ، من در هر صورت برای شما هم يك بشقاب میگذارم ، بی لطفی نکنید - مهمان هر که باشد ، در خانه هر چه باشد . بعد از این حرف پیرزن رفت .

واریا پرسید :

دیدید ؟ همانطور که بیست سال قبل خشکیده همانطور هم مانده و زندگی میکند . حتی يك موی سفید هم ندارد .
- خوب ، پس معلوم شد اسم شما هم واریا است ؟

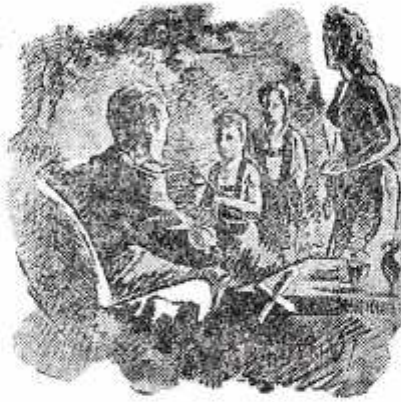
- بله ، راستی راجع بواریا . شما گفتید که او با سر گردچه کاری دارد ؟
آنجا ، آن سایه را توی جلگه می بینید ! هر روز عصر آن سایه در موقع مقرر در آنجا نمایان میگردد و محو میشود ... انسان هم همینطور است . همیشه در خاطره دیگران در موقع خودش نمایان و محسوس میگردد .

— بله ، همین طور است ؟ اما آخر این فقط سایه عصر است ، چیز

دیگری نیست .

- اگر انسان عادت کرده باشد ، سایه هم گرامی و عزیز است . آن سرگرد یقین تا حال بکلی واریا را فراموش کرده است ، اما آنها تیرا که دوست داریم به خاطر میسباریم . و مدتها آنها را از یاد نمیدهیم !

ناگهان بی‌اختیار این عبارت از زبان مارتین پرید:
- سرگرد هم هیچکس را هرگز فراموش نکرده است!
واریا مجدداً نگاه کجی باو کرده گفت:
- چه بهتر، مسلماً با اینحال عزیزتر و گرامیتر خواهد بود. یقین واریا
خودش هم این موضوع را میدانند.
باز هم مارتین آشفته خاطر شد.
- او نمیتواند این موضوع را بداند. گذشته از آن باو چه که سرگرد
فراموشش کرده یا نکرده است!



واریا باطمینان جواب داد:
- نه، اینطور نیست، او میدانند،
قلبش آگاه است! قلب انسان از هر
چیزی آگاه میشود. شما مانند سایه‌ای
تاابد در قلب او جا گرفته اید.
بعد از گفتن این عبارت واریا مستقیماً
بچشم‌های مارتین نگاه کرده اضافه نمود:-
آخر شما هم او را دوست دارید. شاید
هم او را همانطوریکه من این سایه را
دوست دارم، دوست دارید.
اشخاصیکه در اینجا زندگی می
کرده‌اند برای من فقط سایه عادی نیستند
آنها را خیلی دوست داشتم.

در اینموقع بچه‌هاییکه موهای طلایی داشتند و فوق العاده شبیه مادرشان
بودند، حتی صورتهای آنها هم نامنظم ولی خیلی دلپذیر بود، باقامتهای بلند
و سر و صورت سوخته وارد باغچه شدند. واریا باخوشحالی گفت:
- مردهای ماهم آمدند! خوب چرا ساکت مانده اید؟
بسر بچه‌ها ایستاده و بدون اینکه کنجکاوای خود را پنهان کنند، مارتین
را تماشا میکردند.

سپس یکصدا گفتند:

سلام.

مارتین هم جواب داد:

سلام، سلام، دوستان عزیز،

بچه‌ها ماهم پرسیدند؟

- شما سرهنك هستيد ؟
- سرهنكم .
- پسر كوچكتر گفت :
- سرهنك دريايست ، پاگونهايش مغزي سپاه دارد .
- پسر كوچكتر قدری فربه تر و کوتاه تر از برادر ارشدش بود . برادر بزرگتر گفت :
- چه حرفها ! ابدأ سرهنك بحری نیست ، سرهنك مخبرات است .
- مارتین جوابداد :
- صحیح است .
- آنوقت برادر بزرگتر با ابهت گفت : دیدی بیجهت جدل میکردی این نوار کناری را هم یقین برای تصرف شهر کونیکیرك بشماداده اند ؟ صحیح است ؟
- اهو ، سرهنك یازده نوار یعنی یازده نشان دارد ، اهو !
- پسر بزرگتر پرسید :
- اتومبیل هم دارید ؟
- نه ، اتومبیل ندارم .
- بچه ها باهم ، بانومیدی و نارضايتی گفتند .
- اهو !
- بعد مادرشان با آنها گفت :
- بس است . حالا بروید باهائتان را بشوئید و بیائید شام بخورید .
- منتظر تان هستند .
- بچه ها یکصدا گفتند .
- خدا حافظ . و بطرف خانه رفتند ، ولی برمی گشتند و بهار تین نگاه میکردند .
- خوب بچه هائی هستند .
- تمام سیستم های ماشینها ، و تمام نشانها را بخوبی میشناسند . عیبی ندارند ، تنبل نیستند ... آخر مادر منهم نمیکندارد آنها تنبل بار بیایند ، خودش بکار عشق دارد و دیگران را هم راحت نمیکندارد .
- خوب عائله ای دارید ، واروا را .
- آتو نوونا ... آخر اسم شما هم گویا مارتین پتروویچ است ؟
- مارتین سرخ شده پرسید :
- شما از کجا میدانید ؟
- واروا با شیطنت زنانه گفت :
- مگر خودتان همان سرگرد نیستید ؟ بعضی اینکه شمارا دیدم ، حدس زدم ... از طرف ایستادن شما و از طرف نگاه کردن باین خانه فهمیدم .

مارتین چنان شرمندہ شدہ بود کہ نمیدانست چه بگوید -
- نه ، شما باید حتماً برای آنها کاغذ بنویسید . آنها هم شمارا دوست
دارند . هم مادرشانت ، هم آتنا ، هم واسیلی خیلی خوشحال خواهند شد
کہ شما زنده و سلامت هستید ، راستی اینطور است . میخواهید آدرس آنها
را بشما بدهم ؟

- بعد .

کمی ساکت شدند .

مزرعہ مربع چاودار در تابش آخرین انعکاس اشعہ خورشید روشن
شد و بیشتر در صفحہ تیرہ افق برجستہ و نمایان گردید . لحظہ ای بعد آخرین اثر
روشنائی محو شد و تمام منظرہ مزرعہ مانند لکہ رنگ بریدہ نا همواری بہ
نظر میرسید .

مارتین کہ شاهد این وضع بود بااندوہ گفت :

- تمام شد ! دیگر سایہ ہم نیست .

- من کہ بشما قبلاً گفتم ، سایہ باز فردا در موقع خودش خواهد بود

- ولی آخر این خیلی عجیب است کہ آدم در خاطرہ دیگری مثل

سایہ ای بباند ، اینطور نیست ؟

واریا جواب داد :

- اما آخر آن درخت صنوبر کہ ہر روز روی چاودارہا سایہ میاندازد

روزہا ہم وجود دارد !

مارتین باکنجکاوی زیاد پرسید :

- مقصودتان از این حرف چیست ؟

- میخواہم بگویم کہ انسان در خاطرہ دیگران ممکن است فقط بشکل

سایہ نماندہ باشد .

مارتین آہستہ گفت :

- بلہ ، اینطور است ، صحیح است .

واریا ہم آہستہ گفت :

- من خیال میکنم ، در زندگی انسان مہتر از ہر چیزی این است

کہ آدم علاقہ خودش را بدیگران ہمیشہ حفظ کند ... بعد اضافه کرد ، البتہ

بشرط اینکہ آنها لایق آن باشند . آیا چیزی ہم بہتر از دوستی قدیمی وجود

دارد ؟ ... آیا بہتر از این ہم کہ انسان دوستان جدیدی پیدا کند لذتی ہست ؟

مثل این بود کہ خانہ ایکہ اخم کردہ و تیرہ بنظر میآید بروی مارتین تبسم نمود

گوئی میگفت «من تو را میشناسم . تو دوست من بودہ ای . میدانم کہ تو اینجا

چقدر خوشوقت و مسرور میشده ای . آن اشخاص از اینجا رفته اند ، اما من
و تو دوستان قدیمی هستیم ! روح صمیمیت و دوستی در این سال ها مرا ترك
نگفته است ! سایه‌ها را فراموش کن ! اینرا بخاطر بسیار ، خوب بخاطر بسیار !
در اینموقع صدای مادر بزرگ شنیده شد که میگفت :

- شام حاضر است .

بچه هاهم جلو پنجره پهلوی او ایستاده بودند و میگفتند :

- مادر، بیا شام بخوریم ! رفیق سرهنك بفرمائید شام بخوریم !

بعد از شام که در جریان آن بچه‌ها سرهنك فرصت نمیدادند غذا بخورد
واوهم نمیدانست جواب کداميك را بدهد او با مادر بزرگ و بچه‌ها وداع نموده
حرکت کرد . . . و اریا هم تا کنار دروازه او را مشایعت نمود .

خاموش حرکت میکردند . شب گرم و آرامی بود ، بوی علفهای صحرا
که درو کرده خرمن نموده بودند فضا را معطر کرده بود .

لب سرازیری دره و اریا ایستاده ، گفت باید بمنزل برگردد و بچه‌ها
را بخواباند و خود را برای فردا صبح حاضر کند چونکه صبح زود باید به
شهر برود .

مارتین پرسید .

- شما هم کار میکنید ؟

- در آکادمی بنام تیمیریازف کار میکنم . من با اریا - رمنیوا باهم

مدرسه را تمام کرده‌ایم . خدا حافظ !

سپس دست او را فشرد .

- خدا حافظ !

ناگهان و اریا چیزی بخاطرش رسیده گفت

- ولی شما آدرس خانواده رمنیوف را فراموش کردید بگیریید . می

خواهید بروم بیاورم ؟ زود می‌آیم .

- لازم نیست . اگلا بهانه‌ای خواهد بود که بتوانم بکدومه دیگر بیدار

شما بیایم .

و اریا خندید و رفت .

مارتین هم در جاده شوسه سفید رنگ ، از کنار صنوبر های با عظمت
میگذشت و حرفهائیرا که گوئی خانه قدیمی در گوشش گفته بود بخاطر می‌آورد
و میشنید که : «سایه‌ها را فراموش کن و بخاطرت بسیار که روح دوستی همیشه
باقی میماند ، بخاطرت بسیار ، خوب بخاطرت بسیار !»

ویرانه های باستانی شوش

ویرانه ها و تپه های فراوانی که امروز قسمت کوچکی از جلگه وسیع و پر برکت خوزستان را بنام شوش اشغال کرده و خلوتگاه بومان و شغالان گردیده است روزگاری کانون فروزان یکی از پیشروترین مدنیتهای جهان بوده و در میان طوائف و ملل همجوار خود بسبب فزونی قدرت و ترقی صنعت و برومندی زمینهایش ارزش و اعتبار فراوانی داشته است .

این ویرانه ها که امروز هیاهوی بسیاری از قرون و اعصار را در خاموشی عمیق و باشکوه خود فرو برده و افسانه پررغم و شادی یک دوران چهار هزار ساله را باتمام حالات و جزئیاتش در سینه خود جای داده است بر ساحل راست رود خانه آرام شالور، کنار بقعه دانیال پیمبر، نزدیک بشاهراه دزفول باهواز قرار گرفته و رود قدیمی Choaspe یا کرخه فعلی از حوالی آن عبور میکنند .

پیش ازین، رودخانه دیگری نیز بنام اولائی Oulaï که شاخه دست سازی از کرخه بوده پس از مشروب ساختن شوش سربه Copratès یا آب دزفول کنونی میگذاشته است. شوش در زمانهای بسیار قدیم که هنوز قسمتهای زیادی از خشکیهای سواحل جنوبی ایران از ژرفنای خلیج فارس اشکار نگردیده بود فاصله چندانی تا دریا نداشته و از این رهگذر واجدهمیت خاصی بوده است .

ترسیم لگر برسکه های پاره ای از فرمانروایان تابعه شوش که در دوران ملوک الطوائفی بارتها براین سرزمین حکومت میکردند نیز این مجاورت نزدیک را بخوبی آشکار میکنند .

بنابر عقیده مارسل دیولافوا و تحقیقات هوسی Houssay که از اندازه گیری جمجمه ها و اسکلتهای ادوار مختلفه شوش و تطبیق آن با جمجمه ساکنین فعلی دزفول و دیگر نقاط خوزستان بدست آمده در این جلگه و همچنین در قسمتهائی از سواحل خلیج فارس نژاد بومی سیاهی از جنس سیاهان فیلیپین زندگی میکردند که بعدها در اثر آمیزش بانژاد آریین استقلال نژادی خود را از دست داده ورفته رفته رنگ و ترکیب خاصی بخود گرفته اند .

نخستین کسیکه بمنظور کاوش در ویرانه های شوش بدین سرزمین شناخت Sir Kennet Loftus انگلیسی بود که در سال ۱۸۵۱ میلادی ضمن حفاری

کوتاهی در ارتفاع ۳۶ متری یکی از تپه‌ها موفق با شکار کردن قسمتی از کاخ اردشیر دوم گردید و چراغ هدایتی از آخرین جرعه های کانون تمدن ایران باستان فرازراه دوستداران تحقیق و تتبع گذاشت .
لفتوس در این کاخ موفق بکشف کتیبه ای میخی از اردشیر دوم گردید که بعد ها توسط Oppert ترجمه شد . این کتیبه متضمن تاریخچه بنا بود . بی مناسبت نیست در اینجا بنقل قسمتی از آن مبادرت شود
داردشیر شاه میگوید . . . این کاخ را داریوش جد سوم من بنیاد نهاد سپس بدوران جدم اردشیر دچار آتش سوزی گردید . بیاری ارمزد و اناهیتا و میترا دستور دادم دیگر بارش بسازند .
انتشار مشاهدات لفتوس در سال ۱۸۵۷ هیاهوی بزرگی در جهان دانش افکند و توجه بسیاری از محققین و دانشمندان را با اهمیت تاریخی شوش معطوف داشت .



(منظره دهکده شوش و بقعه دانیال)

در سال ۱۸۸۴ مارسل دیولافوا به همراهی خانم خود با بدین سرزمین گذاشت و نزدیک دو سال در ویرانه های باستانی شوش بمطالعه و کاوش پرداخت

و در نتیجه اطلاعات تازه و گرانبهای از دوران هخامنشی ها و پارتها و ساسانیها بدست آورد که در سال ۱۸۹۳ بضمیمه تحقیقات همکار او «هوسی» در کتاب (L'acropole de Suse) منتشر گردید. مادام دیولافوان نیز پنجسال پیش از این تاریخ کتابی در باره شوش بنام (A Suse) «انتشار داد که بیشتر جنبه وقایع نگاری داشته و از نظر علمی ارزش چندانی ندارد.

کاوش در شوش با عدم وسائل و نبودن تأمین محلی و عقاید خرافی مردمان آن زمان دشواریهای فراوانی در بر داشت. از جمله در اوان اقامت دیولافوا و همراهانش در شوش در میان اهالی دزفول چنین انتشار یافت که یکی از فرنگیان بقصد ربودن جسد کیمیا صفت دانیال پیمبر سر برود شاوور برده و با تغذیه از ماهیهای این رودخانه بر آن است که جسد را از آب خارج کرده بفرنگستان برد. این شایعه چنان در مردم دزفول مؤثر افتاد که بی درنگ در مساجد شهر گرد آمده و از آنجا با چوب و چماق بقصد کشتن فرنگی پیاده عازم شوش گردیدند و چنانچه تدابیر مظفر الملک نایب الحکومه این شهر بداد فرانسویان نمیرسید مسلماً تکه بزرگ گوشت ایشان بنا گوششان بود!

بار دیگر در یک شب خسوف کارگران هیئت یکمان اینکه «صاحب» ماه را پنهان کرده است سراسیمه بخیمه فرانسویان ریختند و بیچاره دیولافوا پس از شنیدن فحش و اعتراض فراوان مجبور گردید این واقعه آسمان را بریش گرفته و آنها را مطمئن کند که ماه را تا یکساعت دیگر آزاد خواهد کرد.

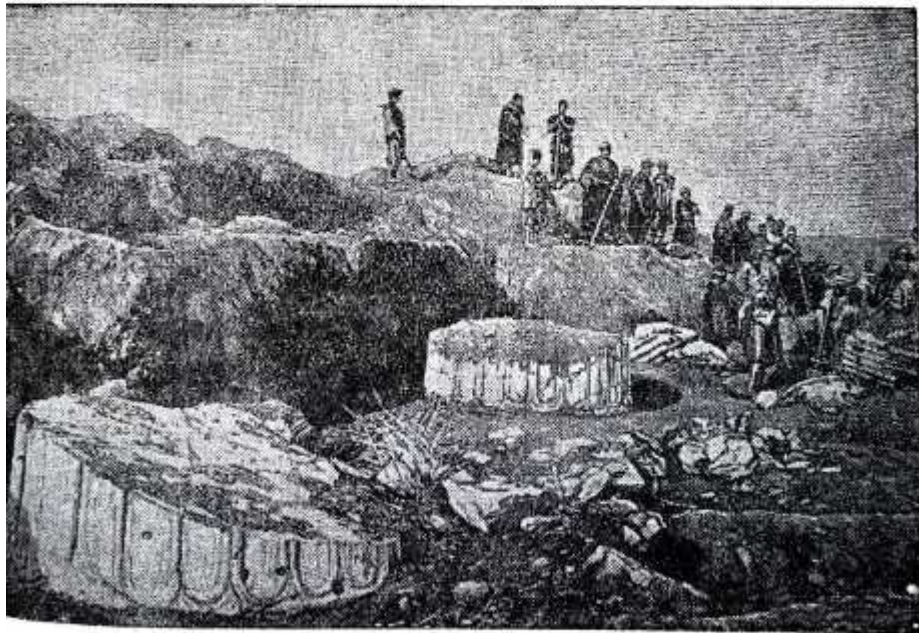
دشواریهای دیگری نیز در این راه وجود داشت که غالباً قسمتی از مساعی فرنگیان را بهدر میداد. از جمله در یک نیشب تاریک جماعتی از لر های چادر نشین و مزاحم که در اثر توسل فرانسویان بقدرت کریمخان لرا محدود شوش رانده شده بودند بقصد انتقام بکارگاه ایشان ریختند و گاوهای سنگی بزرگی را که باخون دل از قعر خاک بیرون آورده بودند بضرر سنک و تخمناق خرد و خمیر ساختند.

دیولافوا قریب دو سال در چنین شرایط سختی بکاوش پرداخت و در نتیجه اشیاء گرانبهای از قبیل «شیر لعابداری» و «لوحه سپاهیان جاویدان» را که بقفیده او از نژاد سیاه بوده اند کشف کرد و با خود پاریس برد.

در سال ۱۸۹۱ دمرگان که مدت دو سال در نقاط مختلفه ایران بگردش های علمی پرداخته و با اهمیت باستانی این سرزمین وقوف کامل یافته بود «رنه دوبالوا» وزیر مختار فرانسه را تشویق بگرفتن امتیاز انحصاری کشف آثار عتیقه ایران از ناصرالدینشاه نمود. این کار پس از سه سال ضمن انعقاد قرار نامه ای بتاريخ ۱۶ ذیقعد ۱۳۱۲ (۱۲ مه ۱۸۹۵) انجام یافت و این نخستین بار بود که یک هیئت باستانشناسی رسماً در خاک ایران بمطالعات و کاوشهای علمی می پرداخت.

بنا بغداد فصل اول قرار نامه مذکور « انحصار انكشاف آثار عتیقه در تمام خاک ایران » بدولت فرانسه تعلق مییافت و بموجب آخرین فصل یعنی فصل هشتم دولت اخیر « در برابر این التفات ملوکانه! » مبلغ ده هزار تومان تقدیم ناصر الدینشاه مینمود . فصل ششم قرارداد که باشیطنت و تردستی خاصی تنظیم شده بود در عین حالیکه « اشیاء نفیسه از قبیل طلا و نقره راملك مخصوص دولت علیه ایران » میدانست معینا دولت ایران را مجبور میکرد که نصف آنها را بالا جبار و بقیمت عادله! بفرانسویان فروخته و نصف دیگر را نیز در صورتیکه خیال فروش داشته باشد بهمان بها تسلیم آنها کند!

دو سال بعد یعنی در سال ۱۸۹۷ دمرگان که از جانب دولت فرانسه عهده دار حفاریهای نیل بود بایران آمد و پس از ملاقات ناصرالدینشاه و گرفتن فرمان اجرای قرارداد بسمت ریاست حفاری شوش با همراهان خود یکسره از تهران بدانجا شتافت و از آن پس حفاری فرانسویان در این منطقه آغاز و تا سال ۱۹۱۲ بلا انقطاع ادامه یافت .



ستونهای عربی قصر اردشیر درشوش

در سال ۱۹۰۰ هنگامیکه مظفرالدینشاه در پاریس سرگرم عیاشیها

و خوشگذرانیهای خود بود دولت فرانسه که در اثر تماس نزدیکتری بیش از پیش بیزان بیعلاقگی و حاتم بخشی زمامداران قاچار واقف گشته بود برای تحصیل منافع بیشتری با دادن ضیافتها و مهمانیهای مجلل و شاهانه و انداختن وزیر فرهنگ و دلکاسه (Delcasse) وزیر امور خارجه خود بجان پادشاه غافل ایران بالاخره موفق گردید قرارداد سنگین ۱۴ ربیع الثانی ۱۳۱۸ (۱۱ اوت ۱۹۰۰) را در تکمیل سخاوتهای بیکران شاه شهید بامضاء مظفرالدینشاه برساند.

در این قرارداد کلمات «برای ابد» نیز بدنبال واگذاری «امتیاز انحصار کشف آثار عتیقه در تمام خاک ایران بدولت فرانسه» افزوده شده بود و نیز در مورد کشف اشیاء طلا و نقره برخلاف قرار داد قبلی ابدأ ذکرى از مالکیت ایران نسبت باشیاء مذکور نشده و تنها دولت فرانسه خود را موظف میدانست که بهای عادلۀ هموزن آنها را از طریق سفارتخانه خود تسلیم خزانه دولت ایران کند.

نکته مهم دیگری که در قرارداد اخیر بکار رفته بود آن بود که دولت فرانسه برخلاف پیمان پیشین که قائل بتقسیم سایر اشیاء اکتشافی بدو سهم معادل و مساوی میان دولتین بود تمام اشیاء شوش را اختصاص بخود داده و قاعده بالا را تنها در مورد حفاریات سایر نقاط ایران قابل اجرا میدانست. حال آنکه ثروت باستانی و نهفته شوش بهیچوجه از نظر ارزش و اهمیت مادی و علمی با گنجینه های تاریخی نقاط دیگر ایران قابل مقایسه نبود. بعلاوه این قرار داد اموال و اشیاء وارده و صادره فرانسوی ها را از پرداخت گمرکی معاف میداشت و حق تفتیش آنها را در داخله کشور از دولت ایران سلب مینمود.

بدین ترتیب دولت فرانسه با استفاده از بی اطلاعی و عدم لیاقت زمام داران ایران کوشهای علمی خود را بسر برستی دمرگان در شوش ادامه داد و بزودی باستانشناسان فرانسوی در تپه های «اکروپل» و «آبادانا» و «شهر پادشاهی» و «شهر صنعتگران» یعنی در سراسر ویرانه های تاریخی شوش با خاطر آسوده بمطالعات و اکتشافات پرداختند.

دبری نکشید که نکات مهمی از تاریخ هخامنشیان و یونانیان و پارتها و ساسانیها از حافظه زمان خارج گردید و تحقیقات این دانشمندان پرتو درخشانی بر سرگذشت تاریخ ملت باستانی الام انداخت و بسیاری از جهانکشائیها و کشککش ها و اعتقادات و رسوم این ملت از برده فراموشی قرون و اعصار آشکار گشت.

تاریخ الام از هزاره سوم قبل از میلاد آغاز شده و کوکب مجید و اعتلاء آن با تسلط آشور بانیبال وزیر و رو کردن شوش و دیگر بلاد این سرزمین رو با قول گذاشته است.

الام در آغاز کار در تابعیت کلده بر میبرد ولی دیری نکشید که باروی کار آمدن «کودور ناخوتته» و جهانگشائیهای این شهریار دلیر و نیرومند بر تمام کلده و بسیاری از کشور های همزبان خود مستولی گردید و پرچم فرمانروایی آن در سراسر جهان آنروز باهتزاز در آمد.

پیدایش امپراطوری آشور و روز افزونی قدرت و اعتلاء آن رفته رفته سلاطین الام را بدرد سرانداخت تا آنجا که میان این دو کشور کشمکشها رفت و کار بیسکار های خونینی کشید و سرانجام شهریار آشور «آشور باننیال» در سال ۶۴۰ پیش از میلاد پس از شکست دادن «تاماریتو» و «خومیان آلدازی» آخرین فرمانروایان الام بر شوش دست یافت و سراسر کشور الام را بیاد غارت و ویرانی گرفت و حتی بسیاری از اهالی این سر زمین را به کشور خود آشور کوچانید.

وقایع نگاران آشوری شرح این سببیت شکست انگیز را از زبان شخص آشور باننیال و بدستور وی در کتیبه های خود ذکر کرده اند. مادر اینجا بتقل قسمتهایی از آن مبادرت میکنیم.

«باراده آشور و ایشتار وارد کاخ شدم و باغروور تمام با استراحت پرداختم گنجینه هارا گشودم و تمامی آن ثروت هنگفتی را که نخستین شهریار الام و شهریاران متعاقب او گرد آورده و از دسترس دشمنان محفوظ داشته بودند از طلا و نقره و دیگر اموال بقیبت مالک شدم ... «شوشیناک» خداوندی را که در جنگلها ماوی داشت و هیچکس تا آنزمان چهره خدائی او را ندیده بود با خداوندان «سومودو» و «لاگامر» که شهریاران الام آنانرا با فریدکاری ستایش میکردند همراه بردم. همگی رب النوعها و ربه النوعها را با اندوخته هایشان، با گنجینه هایشان، با اموال و افزار فاخرشان، با تنگهبانان و کاهنان و پرستندگانشان بکشور آشور فرستادم. سی و دو پیکر از پیکر های طلا و نقره و مفرغ و مرمر پادشاهان را که از شهرستانهای «شوشان» و «ماداکتو» و «خورادی» گرد آمده بود بایبکر «اومانیگاش» پسر «اومبادارا» و «ایشتار ناخوتته» و «خلودوش» و «تاماریتو» آخرین شهریاران این سرزمین که به فرمان آشور و ایشتار باطاعت من در آمد، روانه کشور آشور ساختم. شیران بالدار و گاوان نگاهبان معابد را خرد کردم. گاوان بالدار مدخل قصور الام را که هیچکس بآنها دست نیافته بود سرنگون ساختم و بزمین افکندم. تمامی رب النوعها و ربه النوعها را با سارت فرستادم.

جنگلهای مقدس و ممنوع الورد این خداوند انرا که پای احدی به آنها نرسیده بود، سپاهیان من بپسودند و در بازگشت آتش زدند. اورنگهای

رفیع شهریاران پیشین و جدید الام را که از غضب آشور و ایشثار پروردگاران من نهر اسیده و بانیاکانم بستیزه برخاسته بودند سرنگون ساختم و در معرض تابش سوزان آفتاب نهادم . رعایای آنان را بکشور آشور گسیل داشتم و هوا خواهان ایشان را بی پناه گذاشتم و آبدانها را خشکاندم .

در یکماه و یکروز کشور الام را در سراسر وسعت آن جاروب کردم و دشتهای آنرا از آوای مردمان و آهنگ گذشت گاوان و گوسفندان و نغمات نشاط آور موسیقی تهی گذاشتم و درندگان و ماران و جانوران صحرا و آهوان را بر آن مستولی ساختم .

پس از ویرانی نینوا پایتخت سلاطین آشور بدست بابلیها در ۶۰۶ پیش از میلاد و توسعه نفوذ و اقتدار دسته اخیر، شوش نیز قلمرو حکومت بابل گردید و این وضع تا استیلای پارسها و گشایش بابل بدست کورش کبیر ادامه یافت . از آن پس ماجرای کلدیه و الام پایان گرفت و این دو کشور باستانی نیز مانند بسیاری از کشورهای دیگر در زیر لوای حکمرانی پارسها در آمده و طوق اطاعت و انقیاد سلاطین هخامنشی را بر گردن گرفتند .

در دوران داریوش بنا بمقاد کتیبه بیستون که از ابن شاهنشاه بیادگار مانده است مردی بنام «ارتینا» برای تجدید فرمانروائی الام پیاخاست و جماعتی را برگرد خود جمع نمود ولی دبری نیابید که کسان داریوش بفرمان این شهریار او را دستگیر و مقتول ساختند .

بار دیگر هنگامیکه داریوش سرگرم فرونشاندن شورش بابلیان بود شخص دیگری «مرتیه» نام در شوش علم طغیان افراشت و مدعی سلطنت گردید ولی او نیز بی آنکه بهرمای از قیام خود ببرد بسرنوشتی و خیمتر از «ارتینا» گرفتار شد و بدست اهالی شوش بقتل رسید .

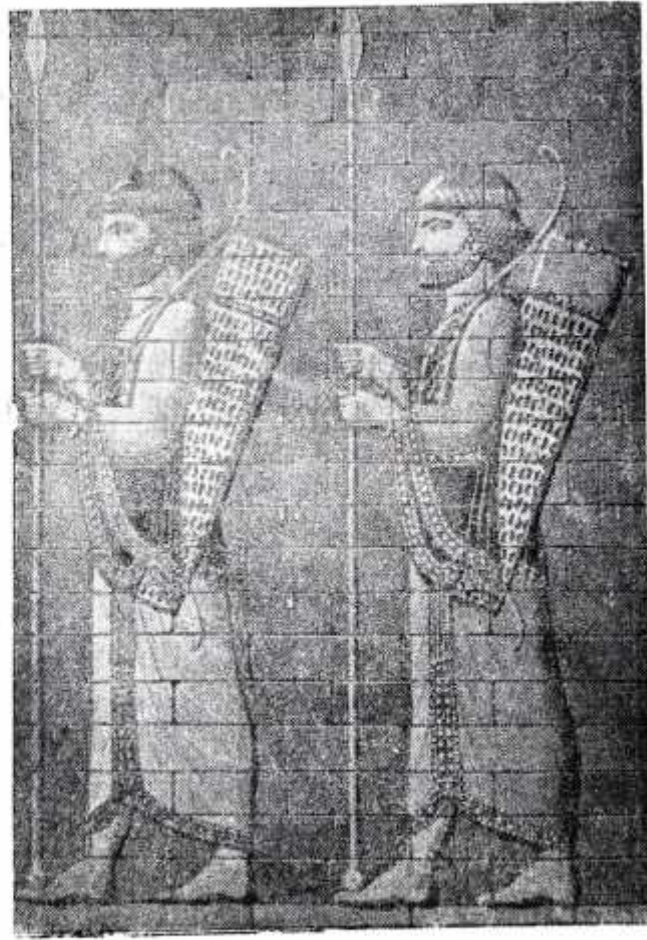
داریوش برفراز ویرانه های شوش با ایجاد کاخ عظیم و باشکوهی همت کماشت که هم اکنون ستونها و سر ستونهای سنگی آن دلیل بارزی بر پیشرفت صنعت آن زمان است .

این کاخ جمعاً دارای ۷۲ ستون بسبک ستونهای تخت جمشید بوده و مرکب از یک تالار ۳۶ ستونی و سه ایوان ۱۲ ستونی است که تالار را از سه طرف دربر گرفته اند .

کاخ مزبور بنا بمقاد کتیبه اردشیر دوم که قسمتی از آن در اوائل این مشروحه نقل شد بعدها طعمه حریق گردیده است .

در هنگام هجوم اسکندر مقدونی بایران نیز شوش از شهرهای معتبر و مهم کشور بشمار میرفته و مخزن گنجینه های سرشاری بوده است که تمامی آن

بدست اسکندر افتاد. از جمله غنائمی که فاتح یونانی از شوش بدست آورد علاوه بر شمشهای طلا و نقره و سایر اموال گرانبها متجاوز از ۹۲۰ میلیون ریال سیم و زر مسکوک بود.
در دوران ملوک الطوائقی پارتها (۱۳۹ پیش از میلاد - ۲۲۶ بعد از میلاد) نیز شوش مقر حکمرانی شهریاران کوچکی بود که سکه های زیادی از آنان بیادگار مانده است •



(سیاهیان جاویدان)

باحمله اعراب و برچیده شدن بساط مجده و عظمت ساسانیان (۲۲۶-۶۳۶) شوش نیز امواج استیلای مسلمین گردید و سرانجام پس از گذراندن يك دوران پر

شور و شر ۴۰۰۰ ساله در فرسودگی و ناتوانی جهان سپرد. در زمان اعراب بقیه دانیال پیمبر در جوار ویرانه های شوش احداث گردید و این بقیه که هنوز بابر جاست امروز زیارتگاه یهودیان و بسیاری از مردم خوزستان است.

علاوه بر لفتوس انگلیسی و دیولافوا و دمرگان، باستانشناسان دیگری نیز از قبیل «شیل» و «ژکیه» و «لامبر» و «گوتیه» و «تسکان» و «پزار» و «دمکنم» در حفاریهای شوش شرکت داشته اند که هر یک بسهم خود بروشن شدن گوشه ای از تاریخ این سرزمین کمکهای شایانی کرده اند.

در سال پیش دولت فرانسه ریاست هیئت حفاری شوش را بعهده گیرشمن که چندی نیز در شاپور کازرون و تپه سلیک کاشان و فیروز آباد فارس مشغول اکتشافات و تحقیقات بود و اگذار نمود. او سال گذشته در تپه های «آبادانا» و «شهر پادشاهی» بمطالعه و کاوش پرداخت و در نتیجه اطلاعات جالبی از معماری دوران هخامنشی و اعراب بدست آورد که در دست انتشار است.

رو بهمرفته باستانشناسان، ادوار مختلفه تمدن شوش را بش دوره تقسیم کرده اند که در اینجا باختصار یاد میشود.

نخست- دوره قبل از الام که آثار آن از مطالعه سفالهای رنگینی بنام سفالهای استیل اول مشخص میشود.

دوم - «نخستین دوره کلمه و الام» که از پایان دوره اول شروع شده و به ۲۷۰۰ قبل از میلاد یعنی زمان سلطنت سارگن دوم ختم میگردد. مشخص این دوره سفالهای معروف باستیل دوم و مهرهای مسطح و استوانه های محکوک و آغاز حجاری بر سنگ است.

سوم - «دوره دوم کلمه و الام» که از ۲۷۰۰ تا ۲۱۰۰ قبل از میلاد مقارن سلطنت همورابی ادامه داشته. تشابه نزدیک صنایع کلمه و الام در این دوره دشواری بزرگی در امر نسبت دادن اشیاء بیکی از این دو کشور ایجاد کرده است. بطوریکه بدون در دست داشتن اسناد معتبر نمیتوان در این باره قضاوت قطعی نمود.

چهارم - «دوران سوم کلمه و الام» که از پایان دوره بالاتا هزاره اول قبل از میلاد ادامه یافته و شاهد پیدایش امپراطوری عظیم آشور بوده است. پنجم - «دوران چهارم کلمه و الام» یا «دوران آشور و بابل» که از هزاره اول پیش از میلاد تا زمان تصرف آسیای صغیر بدست هخامنشیان (۵۳۹ قبل از میلاد) دوام داشته و در خلال آن امپراطوریهای الام و آشور و بابل منقرض گردیده اند.

ششم - دوران فرمانروایی هخامنشیان و یونانیان و بارتها و ساسانیان و

نکر اسوف

منظوم کننده: مجید فیاض

چه شام تار و طولانی است یارب

چه شام تار و طولانی است یارب:

دگر تاب شکیبائی ندارم .

نه خوشبختم ، نه آزادم من امشب

چرا از دیده سیل خون تبارم ؟

دل من آرزو دارد ، خدایا،

که طوفان مهیبی سر بگیرد

به جنبش آورد امواج دریا

جهان را ناگهان دربر بگیرد .

بیا ای باد طوفانی بیاخیز

خروشان شو میان جنگل و کوه

غم پنهانی دلها بر انگیز

بطنیان آور این دنیای اندوه!

اعراب است که از حیث مدارك و آثار غنی تر از سایر ادوار میباشد .
بحث در جزئیات کوشهای شوش و چگونگی اشیاء و اسناد گرانبهای این شهر
باستانی از حوصله این مختصر بیرون است و بدیهی است نمیتوان دریای پهنآوری
را بانتهیب امواج و هراس گردا بهاوشکوه و جلال سواحل سرسبز و خرم آن در
قطره ناچیزی خلاصه نمود .

شهر آشوب

۳

«نیاز مرا در خانه تو ممکن است گرفتار کنند... در همسایگی تو محلی اینم یافته‌ام. همانجا خواهم خفت و هنگام روز برای دیدار ویاری تو خواهم آمد.»

در حقیقت امر برای منوال بود که خواجه نصرالدین هر روز پیش از سپیده دم نزدیک کوزه گرمی آمد و کنار چرخ مینشست. در جهان کاری نبود که خواجه نصرالدین با آن آشنا نباشد. آشکار بود که همه فنهای کوزه‌گری را میدانست و از زیر دست او ظروف خوشگل و مناسب و براق بیرون می‌آمد. کوزه‌هایی که او می‌ساخت، این خاصه را داشت، که حتی در گرمترین روزها آب را خنک و کسوارا نگاه میداشت.

تا آمدن خواجه نصرالدین کوزه‌گر پیر بر اثر پیری وضع دیده هر روز بیش از پنج یا شش کوزه نسیاخت. اما در این روزها روزی سی یا چهل و بعضی روزها پنجاه کوزه می‌ساختند. روزهای بازار پیرمرد با کیسه‌ای انباشته باز می‌گشت. و شب هنگام بوی چلو و کباب که از خانه او برمیخاست کوچه‌ها را فرامی‌گرفت. همسایگان از اقبال کوزه‌گر شادی میکردند. باخود میگفتند:

«عاقبت کار نیاز هم بسامان رسید. بدبختی او را ترک گفت. خدا خوشبختی او را جاودانی کند!»

«میگویند شاگردی نزد خود آورده و میگویند این شاگرد همه فنسوز کوزه‌گری را میدانه.»

«منهم این موضوع را شنیده‌ام. یکبار هم برای دیدن این شاگرد بکوزه‌گری نیاز رفتم، اما پیش از ورود من شاگرد نمان شد و خود را ننمود.»
«پیرمرد او را نمان می‌کند. ترس او یقین از این است، که یکی از میان ما شاگرد او را بفریبد و نزد خود برد. این شاگرد در حقیقت گوهری است، اما هرگز نباید گمان برد که ما کوزه‌گران چنان پست و لثیمیم که بر اقبال پیرمردی مانده نیاز حسد بریم!»

همسایگان بیش از این چیزی نمیگفتند، و طلباً کسی نمیدانست: شاگرد نیاز خواجه نصرالدین است.

همه یقین داشتند که خواجه نصرالدین دیگر در بهار نیست. زیرا که خود این خبر را برای آسایش خویشتن و فرار از چنگال نوبتیان شایع ساخته بود. و در حقیقت به‌دفع رسیده بود. زیرا که پس از ده شبانروز، سدهای اضافی را از پیش دروازه‌ها برداشتنند و شبگردان از بیخواب کردن مردم با نور مشعل‌ها و صدای اسلحه دست باز داشتند.

روزی، نیاز پیر مدتی دراز خواجه نصرالدین را نگریست و پس از سرفه

بسیار باو گفت :

«خواجه نصرالدین ، تو مرا از بردگی و دخترم را از بی آبرویی نجات داده ای . بامن کار میکنی و کارت ده برابر من است ... اینک سیصد و پنجاه تنگه ، منفعت کار ما . این پولی است که من از فروش کوزه های ساخت تو بدست آورده ام . این پول را بگیر . طبق همه رسوم این پول از آن توست .»

خواجه نصرالدین دست از کار باز داشت ، و نگاهی مبہوت بجانب پیرمرد افکند .

«ای نیاز بزرگوار ، تو بیاری ، سخنانی نامفہوم میکنی ، تو اینجا استادی و من شاگرد توام .»

اگر تو یک عشر درآمد خود را که سی و پنج تنگه است بمن بدهی ، مرا بس خواهد بود .»

کیسه را از دست نیاز گرفت و سی پنج تنگه از آن بیرون آورد و در جیب ریخت و بقیه را به پیر باز داد . اما پیر از پذیرفتن آن امتناع داشت .

«خواجه نصرالدین ، این کار صحیح نیست ، این پول از آن توست ، و اگر هم همه آنرا نیتخواهی ، لااقل نیمی از آن را بپذیر .»

خواجه نصرالدین اندوہگین شد .

«ای نیاز بزرگوار ، خواهش میکنم کیسه خود را پنهان کن و ترتیب امور را برهم مزن . زیرا که اگر خداوند کارگامی ، نیمی از درآمد خود را بشاگرد میداد ، آننگاه چه میشد ؟ در آن صورت ، دیگر نه تقیر میماند و نه غنی ، نه استاد و نه شاگرد ، نه امیر و نه نوینی . یک لحظه بیاندیش ، آیا خداوند چنین هرج و مرجی را میپذیرد ؟ بیدرتک طوفانی دیگر بزمین نازل خواهد فرمود ، پس کیسه خود را بردار و در جایی امن پنهان کن ، که اگر جز آن کنی ، غضب خداوند را نسبت به همه مردم بر میانگیزانی و در آن صورت مسئول تیره روزی نژاد بشر خواهی بود .»

پس از این سخنان ، خواجه نصرالدین با پا ، چرخ را بکار انداخت . همچنان که گل را دور چرخ میگردداند ، گفت : «کوزه ای عالی خواهد شد کرد و خوش ساخت خواهد شد ، صدالی میان تہی ، مانند سرامیر خواهد کرد . باید این کوزه را بقصر امیر فرستاد تا اگر روزی سرامیر کم شد ...»

«خواجه نصرالدین ، زینهار ! با این سخنان ، این تومی که سر از تن تو خواهی داد !»

«آه ! گمان میبری بریدن سر خواجه نصرالدین کار آسان است ؟»

منم خواجه نصرالدین که همه چیز میدانم ،

اکنون هستم ، و در آئینده نیز بر سر پا خواهم بود

وجرات آن دارم که فریاد بزخم و اثبات کنم
که هرگز نخواهم مرد ، هرگز .
امیر فربه بخارا

هرچه میبخواهد میتواند نقل کند
که مرا بدار بیاویزد ، و سرم را بزند
همچنانکه باراهزان و دزدان کرده است :
منم خواجه نصرالدین که همه چیز میدانم .
اکنون هستم و در آینده نیز برسر پاخواهم بود
وجرات آن دارم که فریاد بزخم و اثبات کنم
که هرگز نخواهم مرد ، هرگز !

زنده‌ام .. وزیر آسمان نغمه میسرایم
زیرا که زندگی زیر آفتاب بلند دلبدیر است
و بی رغبتی در کلام ، جرات آن دارم که بانک برآورم
که امیر مابزودی خواهد ترکید !
و سلطان عثمانی نیز با کینه فراوان در انتظار من است
زیرا که او نیز خواستار قطع سر من است :
سلطان عجم نیز

با چهار میخ در انتظار من است

اما بخت همراه او نیست :

منم خواجه نصرالدین که همه چیز میدانم
اکنون هستم ، و در آینده نیز برسر پاخواهم بود
وجرات آن دارم که فریاد بزخم و اثبات کنم
که هرگز نخواهم مرد ، هرگز !
با پای برهنه ، و در صورت فقیران
در راه خود پیش میروم ،

زنده‌ام وزیر آسمان نغمه میسرایم
زیرا که زندگی در زیر آفتاب بلند دلبدیر است
که من کودک و خدای آفتاب و آسمانم
سلطان و شاه و خان و امیر را
استهزاء میکنم و برایشان میخندم ،
اکنون هستم ، و در آینده نیز برسر پاخواهم بود
وجرات آن دارم که فریاد بزخم و اثبات کنم

که هرگز نخواهم مرد ، هرگز !

پشت سر نیاز میان برگهای مو ، ناگهان چهره خندان گلجهان پدیدار شد .
خواجه نصرالدین از خواندن باز ماند ، و برد و بدل اشارات مرموز پرداخت .

نیاز پرسید : « بچه نگاه میکنی ؟ آنجا چه دیده‌ای ؟ »

« بهشتی دلفریب می بینم ! هرگز پرنده‌ای باین زیبایی در جهان نیست . »
پیرمرد لرزان پشت سر خود تکریمت ، اما گلجهان میان برگهای مونهان
هده بود و جز صدای خنده او از دور چیزی بگوش نمیرسید . پیرمرد باحفظ چشمان
زردیک بین خود از نور تند آفتاب مدنی دراز بدانسو تکریمت ، اما جز کنجشکی
نغمه سرا چیزی نیافت .

« خواجه نصرالدین عاقل باش ! تو بهشت کجا دیدی ؟ اینکسه جز کنجشک
هرزه کردی نیست ! »

خواجه نصرالدین از صمیم دل بخنده درآمد ، نیاز غافل از دلیل واقعی خنده
او ، مبهوت ، سر میجنبانید .

شب فرا رسید ، پیرمرد پس از صرف شام خواجه نصرالدین را بدرقه کرد
سپس خود برای خفتن بر بام خانه رفت . نسیمی خوش و گرم و نواز شکر بر او گذشت .
اندکی نگذشت که بغواب خوش فرو رفت . آننگاه از پس دیوار سرفه‌ای
خفیف بگوش رسید . خواجه نصرالدین باز گشته بود .

گلجهان بنجوی گفت : « خواب است ! » و خواجه نصرالدین با یک جست به این
سوی دیوار آمد .

کنار حوض کوچک ، زیر سایه درختان کهن که آنان نیز در قبای سبز خود به
خواب فرورفته بوهند ، نشستند . زورق ماه ، در دریای آسمان شفاف لاجوردی هتاکنان
میکدشت . آب جوی با امواجی نامحسوس زیر نور ماه اندکی میدرخشید و سپس در
تاریکی از نظر محو میشد .

گلجهان کنار خواجه نصرالدین ، نشسته بود . نور ماه بر چهره او میتافت .
زیر گیسوی فراوان و آویخته اش ، اندامی بلند و نرم هویدا بود . خواجه نصرالدین
در گوش او میخواند :

« ای ملکه ملک دلم ، ای نخستین و بگانه عشقم ، من ترا دوست دارم ، من
برده توأم و اگر بخواهی همه آرزو هایت را بر میآورم . عمر من جزا انتظار طولانی
نبوده . همه عمر در انتظار بر خورد با تو بوده‌ام . اینک که ترا یافته‌ام ، هرگز از
بادت نمیبرم و بی تو زندگی بر من حرامست ! »

دخترک از حسادت گفت : « بییقین این نخستین بار نیست که این سخنان را به
زبان میرانی . »



خواجه نصرالدین از سر غیظ فریاد برآورد که «من گلجهان، تو چگونه چنین میبنداری؟»

صدایش چنان از صمیمیت حکایت میکرد، که دخترک باور کرد. کنارخواجه نصرالدین بر زمین فشرده، نشسته بود. لیان خواجه نصرالدین بر لبان گلجهان قرار گرفت و بوسه او چنان بطول انجامید، که نفس گلجهان بند آمد.

چند لحظه بعد، دخترک گفت: «گوش کن، معمولاً دختران در آواز، بوسه ای که میدهند، هدیه ای میگیرند، تو چند شب است مرا میبوسی، اما چیزی بمن هدیه نکرده ای، حتی سنجاقی هم بمن نداده ای!»

خواجه نصرالدین پاسخ گفت: «یگانه دلیل آن بیبولی من بود. اما امروز وظیفه خود را از پدرت گرفته ام، و فردا هدیه ای در خور برایت خواهم خرید. چه چیز را بیهتر می پسندی؟ گردن بند، طاقه شال، یا انگشتری یا قوت نشان؟»

دخترک بنجویی گفت: «تفاوتی ندارد. خواجه نصرالدین عزیز، من فقط می خواهم از دست تو هدیه ای بستانم. من ترا از لحظه اول دوست داشتم. از آن روز که در میدان بازار بنا بر خوردی و بس از آن، هنگامیکه جعفر را باخوار را از ماراندی ترا دوست داشتم.»

آب آسمانی رنگ بزمزمه خود در جوی ادامه میداد. ستاره ها در گنبد آسمان میدرخشیدند.

خواجه نصرالدین خود را بدخترک میفشرد و دستش بسینه او خورد و پستانش را گرفت. نفسش بند آمد، اما بیدرنگ سرش، از ضربه سیلی بدوران آمد. از شدت ضربه بیحال شد. با آرنج خود از خوبستن دفاع میکرد. گلجهان از فرط خشم نفس زنان از جای برخاست.

خواجه نصرالدین بلائیت گفت: «مثل اینکه صدای ضربه ای شنیدم. اما هنگامیکه بازبان میتوان مطلبی را بیان کرد، چرا جنک کنیم؟»

گلجهان در سخن او دوید، که «بازبان، غافل جاهل، همین بس نبود که چه چه را بتو نمودم، که دست درازت را آنجا که نباید نهادی؟»

خواجه نصرالدین آشفته، عجاذه میگرد که: «کدام مرد است که بتواند معنی را که دست نهادن بر آن منهی نیست پیشگویی کند؟ اگر تو کتاب علامه ابن طفیلی را خوانده بودی...»

دخترک در سخن او دوید، که: «حمدالله، الحمدلله که من این کتب ضاله را نخوانده ام و بعصمت خود اهمیت میدهم.»

گلجهان پشت به خواجه نصرالدین کرده و رفت. پلکان زیر پای او اندکی صدا کرد. سپس نور از آنسوی الوار ایوان تابیدن گرفت.

خواجه نصرالدین میاندیشید، که : «اورا خسته کردم . اما چرا چنین کردم
هرچند عیبی ندارد !

دست کم اکنون خوی اورا شناخته ام . اینکه که مراسیلی میزند ، یقین است
که در چنین موردی دیگران را نیز خواهد زد و نتیجه آنست : که زن با وفا نیست .
من پیش از تزویجمان ده سیلی دیگر نیز حاضرم از او بستانم و یقین دارم که از آن پس
نسبت بد دیگران نیز بخشنده خواهد بود .»

بر پنجه با تازیان ایوان رفت ، و آهسته بانگ زد :
« گلجهان !»

دخترک جواب نداد .

« گلجهان !»

سکوت همچنان حکمفرما بود . خواجه نصرالدین بزم فرورفت .
آرام و کم صدا برای آنکه پیرمرده بیدار نشود بخواندن آغازید :
« مژگان سبکت دل مرا بخود بسته .

تو مرا مجرم میشناسی ، و حال آنکه چشمان توست که مرا آشفته ساخته
و باز هم منم که باید در ازاء دل روده ام ترا پاداش بدهم !
تو از آن آشفته ای ، وای روزگارا هرگز کسی چنین چیزی دیده !
که دزد از قربانی خود پاداشی بخواند !

پس چند بوسه را بکنان بن چایزه بده !

امانه ، من چیزی بر این کمی را نخواهم پذیرفت !

طعم بوسه همچون آب دریاست :

هر جرعه آن بر عطش من میافزاید

اکنون - که تودر بروی من بیثوابسته ای ،

کاش خون من همین جا بریزد و زمین را آبیاری کند

زیرا که دیگر آسایش و خواب کجا میتوانم یافت !

شاید باز هم در کنار تو بتوانم بیاسایم !

غم مرا از میان میبرد ، زیرا که چشمانت

تیر های پردرد بجانب من میاندازد !

از دوری گیسوانت ، که بومی چنان خوش

مانند مشک داشت ، غم مرا از میان میبرد ...

چنین میخواند و هر چند گلجهان ، نه خود را نشان میداد و نه جوابی میگفت
خواجه نصرالدین میدانست که دخترک بادقت گوش باو داشته است و میدانست که در
جهان هیچ زنی نیست که برابر چنین سخنانی تاب آورد . بر عطا هم نبود که در بجه

از نوباز شد .

گلجهان زمزمه کنان گفت : « بیا ، اما آهسته بیا ، که پدرم بیدار نشود ! »
خواجه نصرالدین دوباره از پله های کوچک بالا رفت و نزد او نشست .
فتیله ای که در روغن چراغ شام میگرد تا سبیده دم ارزان میسوخت و برایشان نور می
افشاند . همچنان بایکدیگر صحبت میکردند ، نه از شنیدن و نه از گفتن سیر نمیشدند
خلاصه آنشب همچنانکه معمولت گذشت و شرح امثال آنرا در کتاب علامه تحریر
ابومحمد ، علی بن الحزم ، بنام : « طوق الحامه » و خصوصاً در فصلی زیر عنوان « شرح
طبیعة العشق » میتوان بشرح زیر خواند :

« عشق ، نوره الله - در ابتدا لمبی است ، که عاقبت جدومهم خواهد بود .
خصائص آن - در حداعلی - چنان دقیق است ، که توصیف آن بر قلم نیاید ، و تفهم
آن از آدمی نشاید . اگر در تفحص علة الملل وجدان عشق برآیند ، در بایند که در
اغلب موارد ، بهی است نتیجه تلافی باوجهی حسن ، و آن در حقیقت مؤید آنست که
روح نیز در قبال کمال جمال عاجز آید . فی نفس الامر ، حلول عشق بروح ، جز بر
ذات فاسد آن ، میسور نیست . »

— ۲ —

پیرمرد بر سر بام بغلت و حرکت در آمد ، و همچنان خواب آلود و سرفه کنان
دخترش گلجهان را نداداد : از او آب خنک خواست . دخترک خواجه نصرالدین را
بنرمی رویدر راند . خواجه نصرالدین دوان و از سر پله ها جهان ، از اطاق بیرون
رفت و از دیوار بآسو جست و پس از چند دقیقه که سروصورت خود را در آب جوی
شست و بادامن قبا خشک کرد بدر کوچک خانه نیاز رسید و آنرا کوفت .

پیرمرد از فراز بام او را تهنیت گفت که :

« خواجه نصرالدین ، صبحك الله بالخیر ! این چندروز چه سحر غریز شده ای
چه وقت میخوابی ؟ بیا که اینک چای خواهیم خورد و بنأیید خداوند به کار خواهیم
پرداخت ! »

هنکام ظهر خواجه نصرالدین کوزه گر را بدرود گفت و بی خریدن هدیه ای
برای گلجهان بی بازار رفت . طبق معمول از راه احتیاط ریشی عاریتی بر چهره نهاد ،
و همامه الوان بدخشانی بر سر بست . با این قیافه خواجه نصرالدین شناخته نمیشد ، و
میتوانست ، بی بیم و هراس ، همه جا برود ، و هر دکان و چایخانه ای را تماشا کند .
کردن بندی از مرجان که رنگ آن او را بیاد لبهای گلجهان میانداخت بر
گزید ، گوهر فروش ، بظاهر ، مردی فهیمه بود و پس از یکساعت بحث و چانه زدن
هاقبت گردن بند بیهای سی تنگه ، بچیب خواجه نصرالدین فرو رفت .
هنکام بازگشت کنار مسجد میدان بازار ، جماعتی دید . مردم یکدیگر را

سرتگون میکردند و از پشت هم بالا میرفتند. خواجه نصرالدین، همچنان که نزدیک میشد آوازی زیر و نافند شنید که :

«ای مؤمنین، باهشمان خود میتوانید دید که این مرد عاجز و افلیج است و ده سال است که نه از جا برخاسته و نه جنبیده است. اعضاء بدن او بیحس و مرده است ببینید که چشانشرا هم باز نمیکند .

از راهی دور باینجا آمده . کسان و دوستانش بامید آخرین علاج ، اورا به اینجا آورده اند .

هشت روز بعد در عید سالانۀ حضرت بقاءالدین - اهلئ الله مقامه این افلیج را ببقعه مطهر او خواهند برد . تا کنون کوران و کوژپشتان و افلیجان بارها در این مکان مقدس شفایافته اند .

ای مومنین دعا کنیم که عاقبت حضرت شیخ را دل بر او بسوزد و شفایش دهد .
مردم بدعا برداشتند . پس از دعای ایشان آواز مرد نخستین از نو برخاست که :
«ای مسلمانان، باچشم خود به بینید که ده سال تمام این مرد افلیج بوده و از جای جنبیده است .»

خواجه نصرالدین ، از میان جماعت ، راهی برای خود گشود ، بر بنجه های پایستاد و ملای لاغر اندام و بلند قامت و بدچشم و تیز چشم دید . ملا با انگشت کنار پای خود ، بر زنبه ای افلیج را مینمود و میگفت :

«ای مسلمانان ، این بدبخت بینوا را نگاه کنید ! اما بدانید که : هشت روز دیگر حضرت بقاء الدین اورا شفا خواهد داد ، و عمر دوباره خواهد بخشید !»

افلیج بیحرکت بر زنبه مانده بود . چشمانش بسته و چهره اش دردمند و غمگین بود . خواجه نصرالدین از فرط حیرت فریادی نامحسوس کشید . این بوزۀ پهن و این بینی فشرده را او میان هزاران چهره دیگر ، باز میشناخت . اندک شکی هم در آن نبود ! این همان چاکر و جاسوس بود و قاعده بایست مدتی مدید افلیجان را تقلید کرده باشد ، زیرا که تاحدی محسوس فرجه شده بود .

از آن روز بیعد هر بار که خواجه نصرالدین از کنار مسجد مسی گذشت مسای لاغر اندام و افلیج دهان گشاه را که روز بروز فر بهتر میشد میدید .

روز جشن سالانۀ حضرت بقاء الدین فرا رسید . بر طبق حدیث حضرت بقاء الدین روزی آفتابی از ماه فروردین که لکه آبری هم بر آسمان نبوده بجهان باقی شتافته بود - وهم در دم وفات او خورشید تیره گردیده و زمین بلرزه در آمده بود و خانه همه گناهکاران و ناپکاران ویران شده و ایشان را زیر آوار گرفته بود . این داستانی بود که ملایان ، بر سر مزار حضرت بقاء الدین ، حکایت میکردند ، و مسلمین را بزیارت و تقدیس بقعه آن حضرت میخواندند تا ایشان نیز مانند کفار و گناه کاران مؤاخذ نشوند .

زوار، از سحرگهان در راه بودند و آنگاه که خورشید برآمد، جماعتی انبوه میدان برابر بقعه مبارک را فرا گرفته بود، همه مردم بر طبق سنت پابرهنه بودند. جماعت انبوهی که بمزار رسیده بادر راه بود، اکثر از مردم بسیار متقی پابرخلاف از گناهکاران و تباهاکاران و مجرمینی، که بامید یافتن آمرزش باین مکان مقدس میآمدند، تشکیل یافته بود. شوهران، زنان نازا، و مادران، کودکان بیمار خود را بسوی مزار میبردند و پیرمردان، باچوب زیر بغل، خود را با انجامیکشیدن و چندامیان، در گوشه‌ای با امید فراوان، چشم به مرقد مطهر حضرت دوخته بودند. برای آغاز یافتن مراسم در انتظار امیر بودند. مردم بر سر پا زیر آفتاب سوزان خود را بیکدیگر میزدند. چشمانشان مشتمل از آتشی مجهول میسوخت و فریفته علایق معنوی در انتظار معجزه بودند، و از هر صدای بلندی بدنشان بلرزه می افتاد.

چنانچه از انتظار بلب رسید. دو درویش که تا آن دم بزمین مینلطیدند و رعه‌ای شدید ایشانرا فرا گرفته بود در این لحظه بادهان زمین را میفشردند و کف بر آن میریختند. مردم وحشت زده و هراسان، عقب رفتند، و فغان و ناله وزاری زنان برخاست، و هم در این دم بود که از هزاران حلقوم فریاد برآمد که:

«امیر! امیر!»

نوبتیان شاهانه چوبها بدست راست از میان جماعت برای حضرت امیرراهی گشودند. امیر پابرهنه و سر بزیر، غرقه افکار پرهیزکارانه از میان دیوار گوشتی روبه بقعه مقدس پیش میرفت. ملازمان او، گنک، جایش را میگرفتند. خادمانش دنبال او بکار مشغول بودند، فرشها را پس از عبور او جمع میکردند و دوان پیش پای او میگسترده.

میان جماعت بسیاری از مردم گریان بودند.

امیر از تپه خاکی که کنار بقعه مبارک بود بالا رفت. فرشی از دعا برابر وی گسترده و او محصور میان وزیران برانو درآمد. ملایان در قباهای سفید به شکل نیمدایره ایستادند و بخواندن دعا پرداختند. و دستها را رو بآسمان درخشان و گرم افراشتند. مراسم آغاز یافته بود.

تشریفات که گاه بر اثر دعا متوقف میماند بلا نهایت ادامه داشت. خواجه نصرالدین باریج و زحمت فراوان، توانست خود را از میان جماعت بیرون بکشد و راهی بسوی سرایی که کوژپشتان و کوران و افلیجان را در آن جای داده، و وعده شفای عاجل کرده بودند بیاید.

در سرا باز بود. مردم کنجکاو از میان در باز نظری بدرون می افکندند و مشاهدات خود را برای دیگران نقل میکردند. ملایانی که در حکم نوبتی بودند سینی های مسین در دست، صدقه جمع میکردند. اعر مشایخ چنین میگفت:

«از زمان حضرت بقاء الدین همواره باشهر بخارا و با امیران خورشید مثال آن دهای خیر آن حضرت همراه است. و هر سال در همین روز حضرت بقاء الدین با خادمان ناچیز خداوند قدرتی عطا میفرماید که باعجاز توانا میشویم. همه این کوران و کوزبستان و افلیجان در انتظار شفای خود هستند، و امیدوارند که ما بتائید حضرت بقاء الدین ایشانرا از رنج و مشقت برهانیم.»

بعنوان جواب این کلمات، از سرای مذکور، صدای ناله و فریاد و زاری و دندان غرچه بگوش میرسید. و ملا، بسخنان خود چنین افزود، که:

«ای مسلمانان، کرم کنید و چیزی برای تعمیر مساجد عطا فرمایید که خدا همارا جزای خیر دهد.»

خواجه نصرالدین نظری بدرون سرای کوچک افکند. کنار در خروج جاسوس آبله رو را دید که برزبه خفته بود. پشت او، در تاریکی، عده زیادی زخمیها و افلیجها برزبه ها یا کنارچوبهای زیر بغل دراز کشیده بودند. و در همین دم از بقعه مبارک آواز مؤذن برخاست و شیخ بزرگ فریاد زد: «کور! کور! کور! رانزد من آورید!»

ملایان خواجه نصرالدین را کنار زدند و در تاریکی فرو رفتند و دقیقه ای بعد مردی کور را که لباس ژنده در بر داشت باخود بیرون آوردند. میان راه مرد کور بدر و دیوار میخورد و لفظان راه میرفت.

او را تا کنار شیخ بزرگ بردند، و او آنجا زانو زد و پایه مرقد مطهر را بوسید. شیخ بزرگ بادهستهای خود سراو را لمس کرد و کور از همین عمل در جفا شفا یافت.

با صدای زیر و لرزان فریاد زد: «من می بینم! می بینم! ای حضرت بقاء الدین من می بینم. می بینم! معجزه! معجزه! معجزه!»

جماعت دعا کنان او را احاطه کردند، صدای ایشان بلندتر شد. بسیاری از مردم از او میپرسیدند که «بگو ببینم: این کدام دست منست که بتو نشان میدهم چه؟ یا راست؟» گدایی هیچ اشتباهی سوالات ایشان را جواب میگفت و ایشان یقین میکردند که او بینائی را از سر گرفته است.

و آنگاه بیدرتک گروهی از ملایان میان جماعت ریختند. هر يك سینی مسینی در دست داشتند و میگفتند: «ای مسلمانان، باچشمان خود معجزه را دیدید! چیزی برای تعمیر مساجد بدهید.»

امیر نخستین کسی بود که مثنی زر میان سینی ریخت. پس از او هر درباری و هر وزیری قطعه زری در سینی افکند و بدنبال ایشان مردم کریبانه سیم و مس خود را دادند. سینی ها از پول انباشته میشد و ملایان باسه حرکت از نو سینی ها را تهی

میگرداند .

آنکاه که تقدیم هدایا رو به کندی نهاد افلیجی را از سرا بدر آوردند .
این يك نیز پله مرقد مطهر را بوسید و بیدرنگ شفا یافت . چوبهای زیربغل
را بکناری افکند و باها را همچون رقصان ، حرکت داد . و بیدرنگ ملایان با سینی
های خالی رو بجماعت نهادند و فریاد برآوردند ، که :

«ای مسلمانان، هدایای خود را تقدیم کنید !»

آخوندی ریش سفید بنزد خواجه نصرالدین که در این دم فرقه افکار خود
دیوار کوچک سرا را مینگریست ، رفت .

«ای مسلمان! تو بچشم خود معجزه ای را دیدی! صدقه خود را بده ، تا خداوند .

جزای خیرت بدهد !»

خواجه نصرالدین بصدائی بلند ، بدان گونه که اطرافیان نیز بشنوندند شنید

گفت :

«توانم این عمل را معجزه میگذاری ! اضافه بر آنهم از من پول میخواهی؟

نخست اینکه من پول ندارم و دوم آنکه ، ای آخوند ، میدانی که من خود مردی

مقدس و میتوانم اجزای از این بزرگتر بیاورم ؟»

آخوند خشمناک فریاد برآورد ، که : «تو کافری ! ای مسلمانان سخنان او را

گوش نکنید ! این نفس شیطانست که از زبان او سخن میگوید !»

خواجه نصرالدین خطاب بجماعت گفت :

«آخوند باور نمیکنند که من هم قادر باعجاز باشم ! عیبی ندارد ! من هم

در اینجا اثبات خواهم کرد ! این سرای کوچک مثلثی از کوران و افلیجان و کوزبستان

است . من بی آنکه آنرا لمس کنم بایک حرکت همه را بکجا ، شفا خواهم داد .

من جز دو کلمه نخواهم گفت . و ایشان درجا شفا خواهند یافت و باسرعتی سر گیجه

آور بچهار سوی جهان خواهند گریخت . و چنان خواهند دوید که اسب تازی بگرد

ایشان نرسد .»

دیوار سرای کوچک چنان ضخیم نبود و تیرکهای فراوان داشت . خواجه نصر

الدین محلی را که بخصوص شکاف فراوان داشت برگزید . آنکاه بر پنجه های پا

ایستاد و دیوار را باهمه نیرو و بوقب فشار داد . دیوار ، که از گل ساخته بود ،

برابر نیروی خواجه نصرالدین تاب نیاورد . خواجه نصرالدین اندکی بیشتر فشار

داد و در نتیجه قسمتی از دیوار باصدائی خفه بداخل سراریخت و گرد و غباری سیاه

از زمین برخاست .

خواجه نصرالدین همچنانکه قسمتی دیگر از دیوار را خراب میکرد باوحشت

فریاد زد :

«زمین لرزه شده ، هر که میتواند خود را نجات دهد !»

يك لحظه سکوت برقرار شد ، سپس هرج و مرج آغاز گردید : نخست

جاسوس افلیج و صورت کشیده از جای برخاست و بسوی در خروج گریخت ، اما زبیه او میان در افتاد و راه را بر سایر اقلیجان و کوران و کوزبشتان ، مسدود کرد . سپس آنگاه که خواجه نصرالدین با ضربۀ دیگر شانه ، مانده دیوار را فرو ریخت منتظران شقای معجزه آسا ، غافل از ضعف ساختگی خود ، از هر کجا توانستند گریختند . جماعت بقاء قاه خندیدند و بر سر ملایان رسوایی آوردند و سوت کشیدند . و ناسزا گفتند .

اما بانك رسای خواجه نصرالدین بهتر از آواز دیگران برآمد که :
« ای مسلمانای ، دیدید که گفتم ، این مرضی را بسا يك سخن در دم شفا خواهم داد ! »

مردم بی آنکه ترجیحی بدعا و نماز کنند ، رو بدار الشفا دویدند و چون بر ماجری آگاهی یافتند از فرط خنده بزمین غلطیدند و داستان معجزه را بدیگران گفتند . چند لحظه نگذشت که همه از آن خبردار شدند و هنگامیکه شیخ کبیر برای اسکان جماعت دست بلند کرد ، مردم بارشخند و مزاح و طبیب و سوت و سایر اصوات دهان باو پاسخ گفتند .

و از نو ، مانند بار پیش در میدان بازار صدایی منحصر از هزاران دهان برخاست که ، « خواجه نصرالدین ! باز گشته ! خواجه نصرالدین ! »
ملایان ترسان و هراسان همراه فریاد سخریه آمیز مردم سینی هارا بزمین افکندند و فرار اختیار کردند .

در این لحظه خواجه نصرالدین بسیار دور شده بود . عمامه بدخشانی و ریش عاریۀ خود را میان قبا پنهان کرد ، که دیگر از کسی بیسی نداشت زیرا که همه جاسوسان گرد مرقد مطهر حضرت بقاءالدین بودند .
تنها يك چیز از نظر او نهفته ماند ، و آن جعفر بود که دنبال او کنار درها در سایۀ درختها پیش میآمد .

در کوچه های خرابه و دور افتاده خواجه نصرالدین بکنار دیواری رفت و آهسته بسرفه کردن پرداخت . صدای آهسته پائی شنیده شد ، و اندکی بعد صدای ظریف زنانه بگوش رسید که
« محبوبم ، تو می ؟ »

رباخوار نهفته پس بکدرخت ، بیدرنگ صدای گلجهان دلربا را شناخت . پس از آن صدای نجوی ها و خنده ها و بوسه ها شنید .
رباخوار در ضمن حرکتی انباشته از خشم اندیشید ، که « پس او را برای تصرف خود از من ربودی ! »
پس از ترك گفتن گلجهان خواجه نصرالدین ، چنان بسرعت دور شد که

رباخوار توانایی تمقیب او را نداشت و او را میان کوچه های پرپیچ و خم کم کرد .

جعفر ، بتأخی میاندیشید ، که « کویا حکم توقیف او را نتوانم بدست آورد ، اما خواجه نصرالدین مواظب خود باش که انتقامی موحش از تو خواهم گرفت »

- ۳ -

خزانه داری امیر زبانی فاحش دید . امسال کرد بقمه حضرت بقاء الدین حتی عشر درآمد سالهای قبل بچنگ نیامده بود . باضافه ، تخم عصیان برضد طبقه حاکم برای رشد ، محیط مناسبی یافته بود . جاسوسان شاهی از همه سو خبر میدادند که : اخبار مربوط بماجرای کنار بقمه با کثافت مملکت رسیده و ایجاد بلوی کرده است . در سه قریه مردم از ادامه تمیر مساجد خود داری کرده بودند : در قریه چهارمی مردم بارسوایی ، ملای قریه را رانده بودند .

امیر یوزیر اعظم بختیار فرمان داد ، تا دیوان بنا شورای عالی کشور را تشکیل دهد .

دیوان در باغ قصر تشکیل یافت . باغی دلگشا و یکی از باغهای بسی نظیر جهان بود .

برسر شاخهای قطور درختان میوه های عالی و نایاب از هر قبیل دیده می شد . گل سرخ و بنفشه و یاس در باغ فراوان بود و هوا را از بوی آسمانی خود انباشته بود ، گل مریم زیر نگاه عشق آمیز نرگس آهسته زمزمه میکرد . صدای زمزمه چشمه ها شنیده میشد و دسته های ماهیهای گوناگون در پایابهای مرمری بنظر می رسید و اینجا و آنجا بر هر درختی قفسی سبینه آویخته بود و در آن پرند های نغمه سرایی میکرد . اما این همه تأثیری بروزیران و درباریان و علماء و شاعران نداشت . دلربایی و زیبایی ایشان را بخود جلب نمیکرد . نه چیزی میدیدند و نه چیزی می شنیدند ، زیرا که تمام حواسشان متوجه آن بود که خود را از ضربات حریف مصون دارند و خویشتن برخلاف ، ضربات کاری فرود آورند . در دل های سعادت و قسی ایشان دیگر جایی برای چیز دیگر نبود و اگر ناگهان بوی همه گلها از میان میرفت و پرندگان از نغمه سرایی باز میماندند این گروه متوجه نمیشدند زیرا که حرس و طمع اقناع ناشدنی ایشان فرصتی برای کارهای دیگر نمیکنداشت .

باچشمهای فراخ و دهن های بهم فشرده ، نعلینهای نوك بر گشته در پا ، میان خیابانهای شن پوش باغ راه میرفتند . و آن نگاه که به جل جلسه رسیدند عصا های خود را بکناری نهادند و خود بر بالشهای حریر نشستند . سردر زیر عصا های سنگین و سفید ، بی آنکه کلامی بر لب آورند در انتظار مقدم امیر بودند .

و آن نگاه که امیر بی آنکه بکسی نگاه کند باقده های متین وارد شد ، همه برخاستند و چنان کرنش کردند ، که سرشان بزمین رسید ، و همچنان ماندند ، تا

امیر بادت اشاره ای کرد . آنگاه بر طبق رسوم دربار ، دوزانو نشستند و دستهارا بروی فرش نهادند . هر يك در دل بیش بینی میکرد که غضب امیر بر که فرود خواهد آمد و سود او از آن قضیه چه خواهد بود .

پشت امیر بر طبق معمول ، شاعران در باری صف بسته بودند و برای آماده کردن گلو آهسته سرفه میکردند . زبردست ترین ایشان که لقب ملك الشعراء داشت شعر را که همانروز صبح انشاد کرده بود آهسته زمزمه میکرد تادر حضور امیر با حالی پر جاذبه بخواند .

مگسگیر های بونی و کندر سوز شاهانه در جای معمول خود نشسته بودند . امیر با صدائی خسته که همه را بلرزه در آورد پرسید : شاه بخارا کیست ؟ مامیر سیم فرمانروای بخارا کیست ؟ این خود ما ایم که شاهیم ، یا این خواجه نصرالدین هرزه گرد ملعونست ؟

غضب چند لحظه امیر را از سخن بازداشت . آنگاه اندک اندک بر خشم خود چیره شد و بالعنی مهیب سخن خود را بیابان رسانید که :

«امیر گوش میکنند ! حرف بزنید !»

بادزنی از موی اسب بر فراز سراو بگردش بود . ملازمان وحشت زده ساکت بودند . وزیران نامرئی بیکدیگر آرنج میزدند .

امیر از تو بسخن در آمد ، که : «همه شهر را برهم زده است ، بارسیم است که آرامش پایتخت ما را برهم زده ، خواب و آسایش ما را از میان برده و خزانه داری ما را از حق مسلم آن محروم کرده است . مردم را آشکار بغوغا و آشوب میخواند . کجای عالم چنین جنایتکاری دیده شده ؟ ما از شما مبرسیم !»

وزیران و درباریان و علماء يك نفس جواب دادند :

«ای قبله عالم ، ای منزل سلامت ، بی هیچ شك و تردید باید او را بشدیدترین

وجهی کشت !»

امیر پرسید : «اگر رأی شما بر این است ، پس چرا او زنده است و آیا بنظر شما باید خود ما ولی النعم شما که نامش راهم بزبان نمیتوانید آورد مگر آنکه بلرزید و چهره بر زمین سائید ، خود ما بی بازار هادنبال او برویم و شمادر حریمهای خود آسوده بخوابید و بیروردن شکم مشغول شوید و جز روزه گرفتن وظیفه ما را نشناسید ؟ بختیار تودر این باره چه میگوئی ؟»

باشنیدن نام بختیار همه نفسی آسوده کشیدند . تبسمی بر مکر لبان ارسلان بيك را بگشود ، زیرا که از قدیم کینه ای خاص نسبت ببختیار داشت . بختیار دست بر سینه تازمین برابر امیر خم شد .

«خداوند حضرت امیر را طول عمر عطا فرماید و از هر بیدی مصون دارد غلام خانه زاد خاشاکی در میان اشعه ذات انور امیر ، خصاصی دارد که بر همه مردم

ظاهر است . پیش از آنکه من بسمت صدارت عظمی منصوب کردم خزانه امیر تهمی بود . اما من انواع مالیاتهای جدید اختراع کردم ، برای هر تمیین سمتی باجی معین کردم و بکارهایی دست زدم که از دیگران ساخته نبود . بطوریکه امروز کسی نمیتواند کاری انجام دهد ، مگر آنکه چیزی بخزانه داری امیر تقدیم دارد .

باضافه مقرری همه گماشتگان دیوان و نو بتیان را تقلیل دادم و اداره زندگی ایشان را بر مردم بخارا تحمیل کردم و در نتیجه سودی فراوان نصیب خزانه امیر ساختم اما باید دانست با شرح آنچه گفتم همه خصائص خود را بیان نکرده ام . بر اثر مساعی فراوان خود عاقبت موفق شدم ترتیب نو و بهتری بزیارت بقعه حضرت بقاء الدین بدهم و از این راه هر سال مبالغ هنگفتی عاید خزانه امیر میگردد .

امیر میان سخن او دوید که : « پس این عواید کجا است ؟ » خواجه نصرالدین آنهمه را گرفته است .

باضافه ، پدر باره خصائص تو سوآلی نکردیم . در این باره بسیار شنیده ایم بگو ببینم چگونه میتوان خواجه نصرالدین را دستگیر کرد ؟
بختیار در جواب گفت : « ای خه او ندگار من ، دستگیر ساختن بد کاران از وظایف وزیر اعظم نیست .

در مملکت ما این از وظایف مسلم جناب ارسلان بیک است ، که بعنوان فرمانفرمای سیاه و نو بتیان شاهی ، آنان را گرفتار کند .

پس از این سخنان از نو برابر امیر کرنشی کرد که سرش بزمین رسید و در ضمن ، نظری بدخواه بجناب ارسلان بیک افکند .

امیر فرمود : « صحبت کن ! »

ارسلان بیک بانظری خیره بسوی بختیار از جا برخاست .

آهی عمیق کشید ، وریش سیاهش بر روی شکمش میلرزید .

« خداوند حضرت امیر را - که مانده خورشید است - از هرگز نند و آفتسی مصون دارد ! امیر قابلیت مرا میداند ! هنگامیکه خان شیوه باب چنگ را با مملکت ما مفتوح ساخت ، امیر قبله عالم و ظل الله علی الارض مرا بفرمانفرمانی کل سیاه بخارا منصوب فرمود . من چنان کردم که دشمنان ما بی آنکه قطره خونی بریزد عقب نشستند و چنگ بسودما پایان یافت . بدین ترتیب که هنگامیکه خان شیوه همه لشکریان خود را رو بقلب مملکت ما پیش میراند من دستور تحریب همه دهکده ها و شهرها و پلها و جاده ها را صادر کردم . و آنگاه که لشکریان شیوه هنگام ورود خود به بخارا جز صحرائی بی آبادانی و دهکده های خراب چیزی نیافتند با خود گفتند : « به بخارا راه نرویم که در آنجا چیزی که ما را بکار آید نیست » پس دوری زدند و باز

گشتند و جز سخریه و تنگ چیزی عاید نداشتند او امیر خود فرمود که تخریب شهرها و دهکده‌های ما بدست لشکریان ماکاری پسندیده و سودمند بوده است. و حتی دستور فرمود که کسی دست بکار تعمیر دهکده‌ها و شهرها نشود و آنهارا همچنان بگذارند تا در آینده هیچکس جرأت حمله به بخارا نکند. بدین ترتیب بود که من بر لشکریان زورمندخان خبوه غالب آمدم. اضافه بر آن صدها و هزارها جاسوس برای همه نقاط بخارا تعیین کرده‌ام. »

امیر فریاد برآورد که «خفه شو، ای گزافه گو! پس چرا جاسوسان تو، نسا کنون خواجه نصرالدین را گرفتار نکرده‌اند؟»

ارسلان بیک در وضع دشواری که داشت چاره‌جز سکوت ندید. هاقبت از نو بسخن در آمد که :

«ای خداوند گار، من تا کنون همه مساعی خود را بکار برده‌ام اما در قبال این کافر جانی در مانده‌ام. بگمان من ای ولی‌العم، بهتر آن است که عقیده‌علما را خواستار شوی.»

امیر زوزه کشان گفت: «قسم به ارواح اجدادم که همه شما لایق آئید که بر دیوارهای شهر بدار آویخته شوید» و سپس باخشم فراوان سیلی سختی بچهره کندر سوزهایونی که در دسترس او بود نواخت. آنکاه به پیرترین علما که از راه ریش بلندش که مانند کمر بند دور گرد میانش می بیچید، شناخته میشد، فرمود: «صحبت کن!»

عالم از جای برخاست و دعا خوانان ریش بلندش را اندک اندک و گره بگره نوازش کرد.

بادست راست ریش خود را که بدست چپ گرفته بود شانه میزد.

«خداوند یک روز عمر شاه را صد سال کند و برای خوشی و شادکامی مردم بخارا حکومت نورانی و بینظیر امیر ارجاودان فرماید! اگر فرض کنیم که این خواجه نصرالدین جانی و شهر آشوب با همه شرارت که دارد، بشر است، نتیجه آنست که بدن او نیز ترکیبی مانند سایر بدنها دارد، یعنی دو دست و چهل استخوان و سیصد و شصت رک دارد که ریه و جگر و قلب و سپرز و زهره را اداره میکنند و بر طبق گفته علما ابتدای رگها شریان اورطی است و سایر رگها شعب آنند - و این حقیقتی مسلم و بی شبهه است. هر چند کافر و زندقه شپیر ابواسحق مدعی است که اساس زندگی بشر بر شریان ربوی نهاده است.

امامن میگویم و تایید میکنم که مطابق رسالات مهمه اعلم علما شیخ رئیس ابوعلی سینا و محمد الرسولی و البقراط حکیم یونانی و الکندی و الفارابی و زکریای رازی که تمر زحماتشرا ما امروز می چینیم خداوند وجود بشر را از چهار عنصر خلق

فرموده است: آب و آتش و خاک و باد، وزهره زرد را از طبیعت آتش تعبیه فرموده است، زیرا که بر طبق تجربه میدانیم که زهره خشک و گرم است - سبز سیاه را از طبیعت خاک که سرد و خشک است - و براق را از طبیعت آب که سرد و تراست و بالاخره خون را از باد که گرم و تراست.

و اگر یکی از چهار عنصر را از بدن کسی دور کنیم آن شخص بیدرنگ خواهد مرد و از این جا من نتیجه میگیرم که باید خون خواجه نصرالدین کافروز ندیق را از بدن او جدا کنیم و بهترین طریق اجرای این امر جدا کردن سراو از بدن اوست که گفته اند: با رفتن خون جان نیز از بدن میرود و دیگر باز نمیگردد. ای قیله عالم و سر منزل سلامت، رای من چنانست که بعرض رسید!

امیر این همه را بادقت شنید و دم بر نیاورد. با اشاره نامشهودی از ابرو عالم دیگری را بسخن دعوت کرد.

این يك هر چند در طول ریش قدرت رقابت با عالم نخستین نداشت اما در شکوه و جلال عصامت خود از او برتر بود و از فشار وزن آن در سالیان دراز سراو همواره خنیده بود و چشمانش لوچ گردیده بود. او نیز برابر امیر کرنشی کرد و گفت:

«ای خداوندگار ذیشوکت که تلالو انوار رخسارت باخورشید برابرس است، من با همکار محترم خود در طرز امحای خواجه نصرالدین موافق نیستم زیرا که طبق نظر علماء: خون تنها موجب حیات نیست بلکه هوای نیز تاثیر فراوان دارد و اگر بسا طنایی استوار حلقوم مردی را سخت بفشریم و بدین طریق از ورود هوا بریه او مانع کردیم آن شخص بی گفتگو خواهد مرد و دیگر زنده نخواهد شد...»

امیر آهسته برسید: «واقع میگویی، ای اعلم علماء! به یقین درست میگویی و نصایح تو برای ما ارزش فراوان دارد. راستی اگر شما دو بزرگوار چنین نصایح - سودمندی نیفرمودید ما چگونه از شر خواجه نصرالدین خلاصی مییافتیم؟»

امیر که دیگر قدرت کظم غیظ نداشت ساکت ماند. گونه هایش میلرزید و منخرینش فراخ شده بود، از چشمانش نوری موخس ساطع بود. اما دسته کاسه ایسان و چاپلوسان که پشت امیر حلقه زده بودند این هارا ندیده بودند و شعور درك غضب او را از خلال کلمات استهزاء آمیز وی نداشتند. آنان سخنان امیر را جد پنداشتند و گمان میبردند که علماء در حضور امیر قدرت نمائی کرده اند و امیر ایشان را تهنیت میگوید و بمراحم خود امیدوار میکنند و این خود برای دهان گشودن و مدهائنه ایشان بس بود.

«ای فرزانتگان، ای اعلم علماء، ای مرواریدهای تاج شهریار معظم ما . ای دانشمندی که در دانش، از نفس دانش نیز پیشی گرفته اید و از حکیمان برترید!»

بدین ترتیب مدح آن دورا میگفتند و هر يك می کوشید از دیگری بهتر مدح کند و چنان به کار خود مشغول بودند که امیر را ندیدند که روسوی ایشان گردانده و نظری خشکین بر ایشان افکنده است و از غضب میلرزد و سکوتی بدشگون بر همه مستولی است .

« ای مشعل های علم و شکوفه های خرد ! » همچنان به مداهنه مشغول بودند . و چشمان را از فشار شهوت چابلوسی بهم نهاده بودند .

امانا گهان ملك الشعراء از گوشه چشم، متوجه امیر گردید . و خود را عقب کشید و سپس دیگران نیز سکوت اختیار کردند و از وحشت به لرزه درآمدند . عاقبت دریافتند ، که در مداهنه و چابلوسی غلو کرده اند .

امیر خشمناک فریاد برآورد که : « بیکاره ها ، تن آسانها اگوبا گسان میکنید ما خود نیدانستیم که اگر طنابی به حلقوم کسی بیندند و آنرا بفشرد آن شخص خواهد مرد و دیگر زنده نخواهد شد ! اما برای اجرای این امر ، بی هیچ گفتگو نخست باید آن شخص را دربند کرد و شامتن آسانها و بیکاره ها و چابلوسها يك کلمه هم درباره طرز گرفتار ساختن او نگفتید . در نتیجه ما تصمیم گرفتیم که از مقرری همه کسانی که در این جلسه حضور دارند ، از وزیران و درباریان و شاعران و علماء ، مقداری بکاهیم ، تا وقتی که وسیله ای فراهم کنند که بتوان خواجه نصرالدین را گرفتار ساخت . و فرمان می دهیم که این حکم را در شهر جار بزنند ، که به هر کس خواجه نصرالدین را گرفتار کند سه هزار تنگه پاداش می دهیم . و این نکته را نیز بر شما آشکار می فرمائیم ، که بر انرستی ، و تکاهل ، و نادانی و عدم قابلیت شما ، ازین پس دانشمند شهیر حسین غزالی بغدادی را ، که تا کنون در خدمت دوست ما خلیفه بغداد بوده است به ندیمی خود برگزیده ایم . هم اکنون در راه است و به زودی خواهد رسید . و اکنون ، ای خبیکیهای پریشم ، ای ناکسها ، ای پرخوارها ، ای موجودات عفتی که جز تاباشتن جیب و شکم خود فکری ندارید ، بروید گم شوید ! » و سپس با خشم و غضب فراوان خطاب به نوبتیان گفت :

« بزیند بیرونشان کنید ! »

نوبتیان بر سر درباریان وحشت زده ریختند و بی اندک احترامی گریبانشان را گرفتند و کشان کشان تا کنار پلکان آوردند و از آنجا ایشانرا با لگد به پایین ، جایکه نوبتیان دیگر در انتظارشان بودند پرتاب کردند . و دسته اخیر هر که را به چنگ آورد از سیلی و لگد دریغ نکرد . درباریان وحشت زده برای فرار یکدیگر را بر زمین میا فکندند . دانشمند ریش سفید ریش میان پایش پیچید و بر زمینش افکند . در ایندم دانشمند ریش سیاه که به آنجا رسیده بود پایش به دانشمند ریش سفید گرفت و سر در میان غار و خاشاک به رو در افتاد کبیج . از شدت سقوط مدتی دراز همچنان به جا

مانده بود و با چشمهای لوج، بالا مینگریست.

امیر، تاهنگام غروب درخشم و غضب بود. شب گذشت و روز بعد با زهم درباریان بر چهره امیر، آثار غضب را باز یافتند. همه مساعی ایشان برای شاد ساختن خاطر امیر و به طرب آوردن او بر باطل بود. رقاصه ها در حضور امیر بیهوده اینسوی و آنسوی میجستند و میان دود عود خم و راست میشدند و دندانهای مروارید گون خود را مینمودند و پستانهای زیبای خویشان را آشکار میکردند، زیرا که امیر چشم از زمین بر نمیداشت. چهره اش از خشم میلرزید و جان درباریان را میکرفت. طلحکها و شیرین کارها، سردستان و درویشهای مارباز به رای خرمی امیر کوشش فراوان کردند، اما نتیجه نبردند. درباریان به نجوی بایکدیگر میگفتند:

« ای خواجه نصرالدین ملعون! ای ولد الزنا! چه غمها که ما از تو در دل داریم! » و همگی به نمونه آخرین امید به ارسلان بیک رو کردند. ارسلان بیک در تالار نوبتیان جاسوسان زبر دست خود را، که جاسوس ابله و شفا یافته دست خواجه نصرالدین نیز میان ایشان بوده گرد خود خوانده بود. ارسلان بیک به ایشان میگفت که: « بدانید که بر طبق فرمان قضا جریان حضرت امیر از این پس تازمانی که خواجه نصرالدین را دستگیر نکرده اید مقرری نخواهید داشت. و اگر رد او را نیابید من به شما اطمینان میدهم که نه فقط مقرری را از دست میدهید بلکه سر خود را هم روی آن خواهید نهاد. برخلاف آنکه میان شما خواجه نصرالدین را دستگیر کند، سه هزار تنسکه پاداش خواهد گرفت و به سمت رئیس جاسوسان منصوب خواهد شد. »

جاسوسان پس از آنکه هر یک خود را به وصفی آراست و تقابلی بر رو نهاد و به صورت درویش یا سقا یا گدا در آمد به راه افتاد. جاسوس ابله رو، که از دیگبران مکار تر بود، فرشی کوچک و گردن بندی و چند کتاب قدیمی و مقداری نخود و لوییا با خود برداشت و به بازار مشك فروشان رفت. در لباس فالگیران امیدوار بود که بتواند همه اسرار شهر را از زبان زنان بشنود.

ساعتی بعد، صدها چارزن میدان بازار را فرا گرفتند و مسلمانان را ندا دادند. فرمان امیر را جار میزدند. خواجه نصرالدین رسماً دشمن ذات مبارک امیر، و ملوث آئین و دین محمدی اعلام گردید. هر نوع معامله ای از هر قبیل با خواجه نصرالدین منهی بو و هر کس او را نمان میگرد بیدرنك اعدام میشد. برخلاف هر که با

نوبتیان امیر در گرفتار ساختن او همراهی میکرد یا خود او را به دیوان امیر میبرد
سه هزار تنگه پاداش می گرفت و از سایر مزایا نیز بهره میبرد.
چایخانه داران و مسکوران و آهنگران و سقاییان و شتر بانان رو به یکدیگر
خم میشدند و به نجوی میگفتند:

« بسیار خوب، امیر باید بسیار صبر کند تا دلش آرام شود! »

« خواجه نصرالدین ما مردی نیست که به این آسانها به دام افتد! »

« مردم نجیب بخاراهم کسانی نیستند که خواجه نصرالدین عزیز خود را
به خاطر پول تسلیم کنند! »

اما جعفر رباخوار که در میدان بازار برای دیدار بدهکاران به گردش روزانه
خود مشغول بود نوعی دیگر میانه پشید و با اندوه فراوان لبان خود را میگریزد:

« سه هزار تنگه! دیروز این پول تقریباً از جیب من بیرون جست. نصرالدین
به یقین به دیدار دخترک خواهد آمد، اما من او را گرفتار نمیتوانم ساخت. و اگر
این سخن را با دیگری در میان گذارم بی شک مرا خواهد فریفت و در آن صورت جائزه
به دست من نخواهد رسید. نه! باید نوعی دیگر راه چاره را یافت! »
پس از این سخنان راه در بار او پیش گرفت.

مدتی در را کوفت. کسی برای گشودن در نیامد. نوبتیان چنان به گفتگو
مشغول بودند که کوفتن در را نیشیندند. همه در فکر گرفتار ساختن خواجه نصر-
الدین بودند. رباخوار نومیدانه فریاد بر آورد: « ای نوبتیان دلیر! »
و باز با همه نیروئی که داشت کوبه آهنین را بر در کسوفت و باز فریاد
بر آورد:

« آهای نوبتیان دلور، مگر خوابید! » و همچنان در می کوفت. مدتی به
طول انجامید تا عاقبت صدای پائی از آن سوی در به گوش رسید. در کوچک باز شد.
ارسلان بیک پس از آن که سخنان ربا خوار را شنید از راه مخالفت
سری جنبانید:

« جعفر بزرگوار، من تو را راهنمایی نمی کنم که امروز نزد امیر بروی.
امروز امیر بسیار غمگین و خشمناک است »

« در حقیقت... من داروی مفیدی برای شاد و خرم ساختن او دارم. ارسلان
بیک بزرگوار، ای نکهبان تاج و تخت و نابود کننده دشمنان، کاری که مرا باینجا
کشیده بسیار فوئی است. برو و به امیر بگو که من برای زدودن غم او آمده ام! »
امیر با وضعی ثیره رباخوار را پذیرفت.

« جعفر، صحبت کن! اما اگر اخبار تو ما را شادمان نکند، دردم دو بست
ضربه تازیانه نصیب خواهد شد! »

رباخوار گفت: « ای امیر ذیشوکت که از تلالوت همه سلاطین گذشته و حال و آینده را بظلمت کشیده ای، من غلام خانه زادتو، مدعیم که در شهر مادختر بیست که بی اغراق ام الحفظ است! »
امیر، جان گرفته سر بلند کرد.

رباخوار جرأت یافته، همچنان میگفت: « ای ولی النعم من، زبان قدرت وصف جمال او را ندارد. دخترک بلند بالا و سیمین تن و دلرباست و جبهه اش از نور صفادرخشان و چهره اش برنک گل و چشمانش غزال مانند و ابروانش همچون ماه نواست. عذارش لاله گون و دهانش مانند گل مروارید و لبانش مانند مرجان و دندانهایش مروارید گون و سینه اش مرمری است که با دولیموی بر آب زیور شده است و شانه ها... »

امیر میان سخنان تحریک آمیز رباخوار دوید:

« اگر دخترک آنطور که تو میگوئی دلپسند است، پس درخور حرم ماست. این دخترک کیست؟ »

« دختری ساده است و از خاندانی اصیل نیست. دختر کوزه گری است که نام اولیافت گوش شهریار را ندارد و من نیز از ذکر آن خودداری میکنم! من خانه او را نشان خواهم داد، اما خادم جان نثار امیر چیزی پاداش خواهد یافت؟ »
امیر اشاره ای به بختیار کرد و کیسه ای انباشته پشم بای رباخوار افتاد که از حرص و آزرنگش تغییر کرد و کیسه را برداشت.

امیر گفت: « اگر دختر همچنان بود که تو وصف کردی، دو برابر این مبلغ پاداش خواهی برد. » رباخوار فریاد برآورد که « قربان خاک پای جواهر آسای شهریار کردم! شهریار باید عجله فرماید، که من کسی را میشناسم که در صدد صید این غزال است. »

امیر گره برابروان زد و منخرینش گشوده شد.

« چه کس؟ »

« خواجه نصرالدین! »

« باز هم خواجه نصرالدین! باز هم خواجه نصرالدین! پس خواجه نصرالدین همه جا هست؟ و با این وصف شما » و امیر حرکتی کرد که تختش سرنگون شد. و روبه وزیران کرد. « شما هیچکار نمیکنید، و ما را خجالت میدهید! آهای! ارسلان بیک، بگو دردم این دختر را بقصر ما بیاورند، و اگر او را نیاوری هنگام بازگشت دژ خیمان را در انتظار خود خواهی یافت! »

بسیج دقیقه نگذشته بود، که بفرماندهی شخص ارسلان بیک عده ای نوبتی با

سازوبرك فراوان زیر اشعه سوزان آفتاب از قصر بیرون رفتند. کنار ایشان جعفر کوزبشت میدوید و گاه که عقب میماند با چند جست و خیز خود را با ایشان میرساند. مردم با ایشان راه میدادند و با تعجب با ایشان مینگریستند. و درد از خود میبرسیدند که چه شری از ایشان بر خواهد خاست ..

— ۵ —

خواجه نصرالدین تازه از ساختن يك كوزه که محصول نهم آن روز او بود فارغ آمده و كوزه را در آفتاب نهاده بود. دست فرا برد و از لاو ك مثنی گل بیرون کشید، تا كوزه دهم را بسازد. در این دم بود که با فشار و شدت در را کوفتند. مسابگانی که گاه برای گرفتن پیاز یا عاریه کردن فلفل نزد نیاز میآمدند هرگز چنین خشن در نمیزدند. خواجه نصرالدین و نیاز نگاهی بایکدیگر رد و بدل کردند، و در یکبار دیگر با همان فشار و شدت کوفته شد. در این لحظه گوشهای دقیق خواجه نصرالدین صدای بهم خوردن مس و آهن شنید. بنجوی به نیاز گفت: «نوبتیا نند!» نیاز همچنان گفت: «بگریز!» خواجه نصرالدین بسمت دیوار کوتاه دوید و نیاز باز هم در گشودن در تامل کرد تا خواجه نصرالدین آسوده نماند. عاقبت در را گشود، سارها میان تا کجا از خواندن باز ایستاده و هر يك بسومی گریخته بودند. اما نیاز پال نداشت و نمی توانست پرواز کند. برابر ارسالن يك، بلرزه درآمد و سرخم کرد.

ارسالن يك گفت «كوزه گر، این افتخار بزرگی است که بتوروی آورده است. حضرت امیر خداوندگار و ولی النعم ما امیر المومنین و ظل الله علی الارض که عرش جاوید باد یادى از نام ناچیز تو فرموده است. خبر شده است که در باغ تو درخت گلی است، و میل فرموده است، که قصر خود را با این درخت زینت بخشد ... دخترت کجاست؟»

سرسفید پیرمرد بلرزه درآمد و جهان پیش چشمانش تیره شد. آه و ناله کوتاه دخترش را که بفریاد محتضران مانده بود می شنید. نوبتیا به زور او را میان حیاط کشیده بودند. زانوان پیرمرد لرزید. چهره میان خاک بر زمین افتاد و دیگر نه چیزی شنید و نه دید.

ارسالن يك برای توضیح به نوبتیا ن گفت: «این مسرت زاهد الوصفی است که نتیجه اقبال فراوانست. دست باو نزنید، بگذارید خود بحال بیاید. پس از آن كوزه گر کاری جز آمدن بقصر و عرض بندگی نسبت بذات مبارك ندارد! برویم!» در این مدت خواجه نصرالدین دور منزل گشته و از راه دیگر بر سر راه آمده و پس بوته ها نهان شده بود. از همانجا در كوچك منزل نیاز و دو نوبتی و مرد سیسی

را که پس از دقت دریافت که جعفر را با خوارست ، میدید .
 خواجه نصرالدین میاندیشید ، که : « آه ! سگ قوزی - خوب میدانم ، این تومی
 که نوبتیان را برای گرفتار ساختن من آورده ای . بسیار خوب ! تا می توانی تجسس
 کن ! محتمل است که دست خالی برگردی ! » و متوجه حقیقت نبود !
 نه ! دست خالی برنگشتند . خواجه نصرالدین ، ناگهان ، نوبتیان را دید ، که
 محبوب او را از در کوچک خانه نیاز بیرون کشیدند . دخترک برای رها نندن خود بیهوده
 تقلا میکرد . با صدائی خفه ، فریاد میکشید . نوبتیان دودور گرداو ایستاده و او را
 استوار گرفته بودند .

يك روز گرم خرداد بود . هنگام ظهر بود . باین وصف بدن خواجه نصرالدین



را از نوك پا تا پيشانی عرقی سرد گرفته
 بود . در این ضمن نوبتیان با او نزدیک میشدند
 گذر ایشان از کنار پناهگاه خواجه
 نصرالدین بود . او دیوانه شده بود . از
 زیر قباچه قوی منحنی خود را بیرون کشید
 و بر زمین چندك زد . از سلان بيك باشكوه
 و جلالی خاص از پیش میرفت و چاقوی
 منحنی گلوی این موجود را پیش از همه

میدرید . اما ناگهان دستی نیرومند و سنگین شانه خواجه نصرالدین را گرفت و او را
 بر جا نشاند ، خواجه نصرالدین مبهوت شده بود . چاقو را بلند کرد ، اما بیدرنگ فرود آورد
 که گیرنده او یوسف آهنگر بود . آهنگر بنجوی گفت : « همینطور بمان ! خود را
 نهان کن . و حرکت نکن ! بیشمورا ایشان بیست نفرند و همه مسلحند برخلاف تو تنهایی
 و سلاحی هم نداری . نتیجه آن است که بی آنکه دختر را رها کنی ، خود نیز بدار
 آویخته خواهی شد . بتو میگویم پنهان بمان !... »

آنقدر خواجه نصرالدین را روی زمین نگاهداشت ، تا دسته ای که گلجهان
 را همراه میبرد ، در خم کوچه نهان شد .

خواجه نصرالدین فریاد بر آورد : « چرا مرا گرفتی ؟ بهتر نبود که من هم
 مرده بر زمین میخفتم ؟ »

آهنگر با لحنی استوار گفت : « در افتادن مردی سلاح با شیر ، و نهادن
 دست برهنه بر لبه تیغ ، هر دو از بیخردی است . من نوبتیان را هنگامیکه از بازار
 میگذشتند دیدم و درست بموقع رسیدم ، که ترا از دیوانگی باز دارم . آنچه باید برای
 گلجهان انجام دهی مردن نیست ، بلکه باید او را نجات دهی : هر چند کار دشوار تر است ،
 اما بر معنی ترست . بیهوده وقت خود را با اندیشه های تلخ بسر میر . برو تأمل کن !

آنان سپرو زره و نیزه دارند، اما خداوند سلاحی برا تریبتو داده است و آن هوش، و تدبیر و حیلہ است. در این میدان کسی هم آورد تو نیست.»

آهنگر چنان میگفت. سخنان او مانند آهنی که همه عمر با آن سروکار داشت سخت و دندان شکن بود. باشنیدن سخنان او و دل نومیید و مایوس خواجه نصرالدین از نو نیرو گرفت.

به پاسخ او گفت: «آهنگر، تشکر میکنم! هرگز در عمر خود چنین لحظاتی نگذرانده بودم. اما در هر حال نومییدی شایسته من نیست. آهنگر، من میروم، اما بتو قول میدهم که از سلاح خود خوب استفاده کنم.»

از میان بوته‌ها بیرون آمد و در جاده به راه افتاد. در آن دم رباخوار نیز از آن جا میگذشت. برای یاد آوری کوزه گری در باره مهلت دینش، از دیگران عقب افتاده بود.

خواجه نصرالدین و جعفر رباخوار بایکدیگر رو به رو شدند. رنگ از رخ رباخوار پرید. بیدرنگ خود را عقب کشید و بغانه کوزه گر رفت و جفت در را بست. خواجه نصرالدین فریاد زد: «ای جعفر، ای افعی بد نهاد، لعنت خدا بر تو! من همه چیز را شنیدم و همه چیز را دیدم! از همه چیز باخبرم!»

لحظه ای سکوت دست داد. آنگاه رباخوار در جواب گفت:

«گیلاس شاید میوه درخورد شغالان نیست! اما زانغان در خور آن نیستند!

گیلاس از آن شیرست، و این اوست که آنرا در دست دارد!»

خواجه نصرالدین گفت: «خواهیم دید! آنچه بتو میگویم خوب بخاطر بسیار من ترا از آب بیرون کشیدم، اما قسم میخورم که ترا در همان استخر غرق خواهم کرد. تودر لجن فرو خواهی رفت و میان سرخسهای چسبان جان خواهی سپرد!»

بی آنکه در انتظار جواب بماند براه خود رفت. اما به پیروی عقل و برای آن که رباخوار کوزه گر پیر را رسوا نکند بغانه نیاز نرفت. خانه‌ها را دور زد و از باغهای خراب و ناآباد گذشت و عاقبت پس از جستن از روی دیواری به خانه باز گشت.

پیر مرد راه چنان بر زمین افتاده و چهره در خاک فرورفته باز یافت. کنار او سکه‌های نقره که ارسلان بیک انداخته بود میدرخشید. پیر مرد چهره اشک آلود و غبار گرفته اش را رو بخواجه نصرالدین گرداند. لبانش منقبض شده بود. می خواست چیزی، هر چه باشد بگوید، اما نمی توانست. چشمش به توری که از سر دخترش افتاده بود افتاد. سر بر زمین میکوفت و ریشها را بادست میکند.

خواجه نصرالدین مدتی مشغول او بود و بزحمت او را تسلیم میگفت. عاقبت او را بر چهار پایه ای نشاند.

«پیر مرد، گوش به من دار! تودر غم خود تنها نیستی. میدانی که من او را

دوست داشتم و او هم مرادوست داشت؟ میدانی که ما خیال ازدواج داشتیم و من جز آنکه بولی کافی تهیه کنم و مهریه او را بپردازم انتظاری نداشتم؟»
پیرمرد گلو گرفته در جواب گفت: «مهریه به چکار میآید؟ زیرا که من در هیچ مورد با دخترم مخالفتی نداشتم! اما اکنون گفتگو در این باره بسیار دیر شده است. همه چیز از دست رفته! دخترم را بحرم امیر برده اند! وای از این بدبختی! ای وای بر من!»

لغزان و لرزان مانند مستان روبه در کوچک رفت.
خواجه نصرالدین فریاد برآورد که: «تأمل کن! تو فراموش کرده ای که امیران مانند سایر مردم نیستند. قلب ندارند. بیهوده نزد ایشان التماس خواهی کرد! از آنان هر چه را بخواهی جز بزور نمیتوانی گرفت. و من، خواجه نصرالدین، میشنوی پیرمرد، گلجهان را از او بازخواهم گرفت!»
«امیر نیرومند است! هزاران نویسی و قراول و جاسوس او را احاطه کرده اند تو با او چه میتوانی کرد؟»

«من هنوز نمیدانم چه خواهم کرد؟ من فقط يك چیز میدانم و آن را خوب میدانم. امیر امروز دختر ترا نخواهد دید. فردا هم نخواهد دید و حتی پس از فردا نیز او را نخواهد دید. و هرگز نزد او نخواهد رفت و او هرگز از آن امیر نخواهد شد. این سخن چنان راست است که در طهران و بخارا و استانبول مسرا خواجه نصرالدین می نامند. پیرمرد اشک چشمت را خشک کن، بیهوده مرا مضطرب مکن، و اندیشه مرا برهم مزن!»

خواجه نصرالدین مدتی فکر فرورفت.
«پیرمرد البسه عیال مرحومت را کجانهان کرده ای؟»
«در آن صندوق.»

خواجه نصرالدین کلید را گرفت و به انبار رفت و پس از اندک مدتی در لباس زنان بیرون آمد. نقابی از موی اسب بر چهره داشت.
«پیرمرد منتظر من باش و خود تصمیمی اتخاذ مکن»
استرش را از آخور بیرون کشید و پس از آن براوزین نهاد. از خانه نیاز بقصد مدتی طویل بیرون رفت.

- ۶ -

ارسال يك پس از آن که گلجهان را بیباغ قصر برد برای نمودن او به امیر پیرزنان حرم را تعداد داد و از ایشان خواست تا گلجهان را چنان بیارایند که امیر را از او خوش آید.

پیرزنان بیدرنك بکار معناد خود مشغول شدند. با آب گرم چهره گلجهان را که از اشک نمناک بود شستند و لباسی ابریشمین در برش کردند و سرمه به چشمش

کشیدند و سرخاب بر خسارش مالیدند و مویش را بروغن آمیختند و ناخنهایش را به روغنی سرخ آلودند. پس از انجام یافتن این امور « حضرت تقوی مآب » خواجه سرای حرم امیر را که در همه بخارا بفسق و فجور مشهور بود ندادادند. اطلاعات خاصه و تجارب فراوانی که در این زمینه داشت او را به خدمت امیر کشیده بود. طیب دربار بشخصه او را اخته کرده بود و از آن پس او را به این سمت منصوب کرده بودند که یکی از بزرگترین مشاغل مملکت بود. وظایف او مشتمل بود بر: مراقبت کامل بکصد و شصت حلال همسر امیر به قسمی که بدن و چهره ایشان همواره چنان زیبا و دلربا باشد که بتوانند شهوت امیر را برانگیزند.

این کار سال بسال دشوارتر و نامیسورتر میگردد، زیرا که امیر روز بروز ناتوانتر و ضعیفتر میشد. چه بسا سحر گاهان، آندم که امیر کام نا گرفته از حرم بیرون میآمد خواجه حرم سرا را به تازیانه می بست و برای او هر چند ضربات تازیانه درد آور بود در قبال شکنجه و عذاب پرورش دختران سرواندام و سیمین تن چیزی بشمار نیرفت که وضع او همچون فاسقان و فاجرانی بود که طبق حدیث در طبقه سفلی جحیم ساکنند و همواره بی قدرت حرکت به نظاره حوریان برهنه مجبورند. هنگامیکه خواجه حرم سرا با گلجهان مواجه شد چنان مبهوت گشت که از جای جست.

با صدای زیر و زناقت خود فریاد زد: « به واقع دلرباست، او را نزد امیر ببرید او را از من دور کنید » ...

خود از آن تجارت، و سر بردیوار کوفت و همچنان که دندانهایش را به هم میفشرد باخود میگفت:

« وای، که زندگی تلخی دارم! افسوس! که زندگیم تلخ است! »
پیرزنان گفتند: « نشانه خوبی بود! شهریار از ما راضی خواهد بود: »
و گلجهان رنگ پریده و گنگ به باغ قصر رفت.

امیر از جای برخاست و دختر جوان را نزد خود برد و نقاب از روی او بر گرفت هم در آن لحظه همه وزیران و درباریان و علما چشمان خود را بادامن قبا پوشاندند. امیر مدتی مدید قدرت آنکه چشم از چهره دلپسند دختر برگیرد نداشت. عاقبت به صدای بلند اعلام داشت که « رباخوار به ماذر و غ تکفته است. سه برابر باداش مقرر را به او بدهید! »

گلجهان را از نزد امیر بیرون بردند. امیر سخت شادمان بود.
در باربان به یکدیگر میگفتند: « امیر شادمان میگردد. بسیار خرم است. بلبل دلش بر گل چهره دخترک نشسته! فردا بامدادان امیر بیش از پیش شادمان خواهد بود. الحمد لله که بلا از کنار ما جسته و ما آسیبی از آن ندیدیم. »

شاعران دربار نیرو گرفته بکایک پیش آمدند، و زبان به مدیحه گشودند. در اشعار خود چهره امیر را به بدر تمام و اندامش را به سروسپهی و فرمانروایش را به تلالوستارگان تشبیه میکردند. عاقبت فرصت به ملك الشعراء رسید که اشعار را که مدتی زیراب باخود تکرار میکرد باحالی شیفته و ساختگی بخواند.

امیرمشتی مسکوک سیمین بر سراو ریخت و او از جاجست و آنها را گیلد آورد. و لیسیدن موزه امیر را هم از خاطر نبرد.
عاقبت امیر لبخندی باشکوه زد و گفت:
«بر خاطر ما نیز شعری خطور کرده است»
دیشب آنکاه که بیاغ رفتیم
ماه در پس ابرها نمایان شد
زیرا که از خویشتن شرم داشت
همه برندگان ساکت شدند و باد وزان
بر جاماند، و ما هر دو
نیرو مندو با جلال برجستیم
لم یزل همچو آفتاب بلند...»

شاعران همگی زانو زدند و فریاد برآوردند که
«ای خورشید عالمتاب! شعرتواز اشعار رودکی نیز بر تراست!»
و برخی از ایشان مانند خمرزندگان بر زمین افتادند.
رقصندگان به تالار آمدند. از دنبال آنان طلحکان دربار، تسردستان و درویشان بدرون آمدند و امیر همه آنان را پاداش داد
امیر گفت: «من تنها از یک چیز اندوهگینم و آن این است که فرمانم بر خورشید مطاع نیست، و گرنه او را میگویم که امروز زودتر غروب کند!»
در باریان باخته ای مملو از فروتنی و چاپلوسی اورا جواب گفتند.

-۷-

در گرمترین اوقات روز، میان اصوات گوش خراش بازار مردم همچنان بکار خرید و فروش بودند.
خورشید از آسمان بالا میرفت و حرارت آن زیر چادرهای خفه و کم هوا مردم را میآزرد. نور شدید آفتاب ظهر از دریچه خانه ها بدرون میتافت. پارچه های زربفت و اطلسها و پارچه های ابریشمین زیر اشعه خورشید میدرخشید. تلالو مسهای صیقل یافته و آلات زرین و سیمین چشمها را خیره میساخت.
خواجه نصرالدین استر خود را برابر چایخانه ایکه یکماه پیش از مردم بخارا

بخطرات نیاز کوزه گرانه گرفته بود نگاهداشت. پس از آن روز خواجه نصرالدین با علی چایخانه دار فربه و خوش مشرب و راست و صدیق دوست شده بود. خواجه نصرالدین در انتظار وقت مناسب اندکی تأمل کرد.

«علی!»

علی روی بگرداند و بر چهره اش آثار اضطراب نقش بست. بانگی که او را نداد داده بود از آن مردی بود و او برابر خود فقط زنی رامیدید. خواجه نصرالدین بی آنکه نقاب از روی برگیرد گفت «علی! این منم امرا نیشناسی! ترا بخدا اینطور خیره بمن نگاه نکن! جاسوسان را از یاد برده ای؟» علی نگاهی تند به اطراف افکند و خواجه نصرالدین را به اطاقی تاریک و خلوت در انتهای چایخانه که زغال و قوریهای خود را در آن مینهاد برد. خواجه نصرالدین گفت: «من استر خود را نزد تو میگذارم. او را تیمار کن و همواره آماده نگاهدار، زیرا که مردم ممکن است من او را بخواهم و در باره من با هیچکس صحبت نکن!»

علی که در را با دقت می بست پرسید: «چرا به لباس زنان درآمده ای؟»

«میخواهم بقصر بروم.»

علی فریاد زد: «تو دیوانه ای! این عمل سردر دهان بیر نهادنست!»

«علی، باین کار مجبورم! بزودی علت آنرا خواهی دانست و از آنجا که کسی از پیش آمد خبر ندارد بهتر آنست که یکدیگر را بدروود گوئیم.» دست در کردن یکدیگر انداختند و چند قطره اشک از چشمان علی به چهره سرخ و مدورش فروریخت.

آهی عمیق کشید که شکمش را بدرد آورد و خواجه نصرالدین را بدرقه کرد و سپس برای پذیرائی مشتریان باز گشت.

دل علی سخت می تپید. بسیار غمگین و مضطرب بود و مشتریانش بایست چند بار او را ندا دهند تا او متوجه ایشان گردد. بلاقطعاع روح علی دنبال دوستش از کوچه ها میگذاشت و روبه قصر میرفت.

نوبتیان راه را بر خواجه نصرالدین بستند.

خواجه نصرالدین با صدای زنان گفت «من عنبر عالی، و مشک ختنی و گلاب آورده ام. ای نوبتیان دلاور، بگذارید من به حرم بروم! کالای خود را میفروشم و شما را در منافع آن سهیم میکنم!» باخسوت به او گفتند: «ضعیفه برو متاع خود را در بازار بفروش!»

عمل آنان بخواجه نصرالدین را به تفکر واداشت. فرصت او بسیار اندک بود، که خورشید از نصف النهار گذشته بود. کرد دیوار های قصر که همه بلند و

استوار و ساروج کشیده بود، گشت .
اما از یافتن کوچکترین منفذی بدرون قصر عاجز ماند . دروازه طاقدار قصر
نیز بانرده های آهنین مسدود بود .

خواجه نصرالدین با خود گفت «من باید بقصر وارد شوم . من تصمیم گرفته ام
و چنین خواهم کرد، اگر امیر به یاری قضا و قدر معشوقه مرا بقصر برده چرا یاری
قضا و قدر مرا موفق نکند که او را باز گردانم ؟ در اعماق دلم آتشی است که مرا به
این امر موفق خواهد کرد.» به بازار باز گشت . خواجه نصرالدین اعتقاد کامل داشت
که اگر اراده مردی سستی نگیرد و خود هراسان نشود ، قضا و قدر به یاری او خواهد
آمده . یقین داشت که عاقبت میان بازار کسی را خواهد یافت که دشوار او را آسان کند .
اعتقاد کامل داشت و از این روی به تجسس پرداخت .

هیچ چیز از توجه خواجه نصرالدین دور نیماند، نه کلامی و نه چهره ای .

روح و چشمان و گوشهایش تیز شده بود و به همه چیز توجه داشت .

در چهارراه بازار زر گران و مشک فروشان صدای آشنای بگوش خواجه

نصرالدین رسید :

« شوهرت دیگر ترا دوست ندارد؟ دیگر شهبادر بسترت نمیخواهد؟ علاج این
وضع آسانست . اما در اینکار من محتاج یاری خواجه نصرالدینم : میدانی که او در
شهر است ، نهانگاه او را بیاب تا ما ، هردو تورا نجات دهیم و شوهرت را با تو
مهربان کنیم .»

خواجه نصرالدین جاسوس آبله رو که خود را فالگیر مینمود باز شناخت .
پیشاری اوزنی بول میسرد . فالگیر لوییا هارا بر فرش افکنند و کتابی قطور را
بگشود و گفت : « واگر خواجه نصرالدین را نیایی وای بر تو که شوهرت جاودان
از نزدت خواهد رفت !»

خواجه نصرالدین مصمم شد که درسی بفالگیر بدهد و از این روی بر

فرش نشست .

« ای که سر نوشت همه را میدانی ،

سر نوشت مرا بگو !»

فالگیر لوییا هارا جا بجا کرد .

ناگهان ، فالگیر ، با وحشت فریاد

بر آورد که : « ضعیفه ، وای بر تو ! مرگ بر

سرتوخیمه افراشته !»

چند تن مردم کنجکاو نزدیک آمدند .



« من میتوانم آنرا از تو بگردانم ، اما به تنهایی عاجزم . باید خواجه نصرالدین

را بینم . اگر نه انکاه او را بدانی نجات یافته ای ؟ »
« بسیار خوب ، من با خواجه نصرالدین باز خواهم گشت . »
فالگیر لرزان فریاد زد : « با او باز میگردی کی ؟ »
« اگر بخواهی ، هم اکنون ! او در همین حوالی است ! »
« کجا ؟ »

« کنار تو . دو قدمی تو . »

چشمان فالگیر میدرخشید .

« پس کجا ؟ من که نمی بینم . »

زن نقاب از روی برگرفت . فالگیر خواجه نصرالدین را شناخت و پس افتاد .

« چرا میخواهی او را ببینی ؟ تو دروغ میگوئی ، تو فالگیر نیستی ، جاسوس امیری ، مسلمانان سخنان او را باور نکنید ، که شمارا میفریبد ! قصد او گرفتار کردن خواجه نصرالدین است . »

چشمان فالگیر دنبال نوبتیان میکشت ، اما نری از ایشان نبود .

گریان . ناچار بود از گرفتار ساختن او بگذرد . مردم میگفتند .

« جاسوس امیر ! »

صدا از هر طرف برخاست ، که :

« سگ نجس ! »

آنکاه فالگیر لرزان بساط برچید و سوی قصر شتافت .

- ۸ -

تالار نوبتیان را دود و گرد و غبار و بلیدی فرا گرفته بود . نوبتیان روی لعاف های کهنه و پر شیش دراز کشیده بودند و همچنان که خود را میخاراندند خواب دستگیر ساختن خواجه نصرالدین را میدیدند .

با خود میگفتند : « سه هزار تنگه ! تصور آنرا نمیتوان کرد . سه هزار تنگه

و سمت سر جاسوسی ! یکی از میان ما بختش خواهد گفت ! »

يك نوبتی فر به و سر بهوا گفت : « آو خ ! کاش این من بودم ! » و این نوبتی از

دیگران ابلهتر بود ، او را تنها از آن لحاظ نگاهداشته بودند که میتواند يك تخم مرغ

بی پوست را بی آنکه بشکند ، ببلعد و این کار امیر را خوش میآمد و همواره چند

مسكوك نقره به او باداش میداد ، هر چند پس از این عمل نوبتی بینوا همواره مدتی

رنج میبرد .

جاسوس همچون گردباد فرار سید .

« او اینجاست ! خواجه نصرالدین در بازار است ! در لباس زن است ! »

نوبتیان سلاحها برداشتند و روبه در بزرگ دویدند. جاسوس از دنبال ایشان دوان فریاد میزد:

« پاداش از آن منست! میشنوید! منم که او را ابتدا دیده ام! پاداش از آن منست! »

مردم از دیدن نوبتیان به کناری رفتند. آشوبی به بازار دست داد. نوبتیان به سرعت بسیار میدویدند و آنکه از همه پیشتر بود زنی را بگرفت و تقاب او را برابر دیده همه مردم برداشت.

زن فریادی دلخراش بزد، ازدور فریاد زن دیگری که بدست نوبتی دیگری گرفتار آمده بود، به او جواب گفت، فریاد زن سیم، زن چهارم وزن پنجم... دیگر جز فریاد و زاری زنان شنیده نمیشد.

مردم را وحشت و بهت گرفته بود. چنین عمل وقیحی هرگز در بخارا صورت نگرفته بود. برخی رنگشان میپرید و بعضی سرخ میشدند. قلبی نبود که آرام باشد. نوبتیان همچنان زنان را دنبال می کردند و می زدند و می کشیدند و تقابشان را باره میکردند.

زنان فریاد میزدند: « به دادمان برسید! به دادمان برسید! »
ناگهان از میان جماعت فریاد یوسف آهنگر شنیده شد.

« مسلمانان! چرا این وقاحت را تحمل میکنید؟ اینکه نوبتیان ما را تاراج می کنند پس نیست که روز روشن به زنهایمان دست دراز میکنند؟ »

زنان فریاد میزدند: « به دادمان برسید! به دادمان برسید! »
جماعت، با کراهت، از جاجنبید. سقائی صدای زن خود را شناخت و به یاری او شتافت. نوبتیان او را راندند، اما دو جولا هوسه مسکری به یاری او دویدند. نوبتیان را سرنگون کردند و پس از آن نزاعی عظیم در گرفت.

نوبتیان باشمشیرهای منحنی خود ضربات موحش فرود میآوردند. مردم دیک و سینی و نعل و سب و آبیاش و زنجیر بر سر آنان میریختند. نوبتیان راهی برای فرار نداشتند. نزاع سراسر بازار را گرفته بود.

در این مدت امیر در قصر خود به خواب خوش فرورفته بود. از جاجست و پنجره را گشود و وحشت زده از نو آنرا بست.

بختیار نیک بریده بالبان لرزانی وارد شد.

امیر پرسید: « چه خبر است؟ در بازار چه میگردد؟ تفنگداران کجا هستند؟ ارسلان بیک کجاست؟ »

ارسلان بیک از در درون آمد و به خاک افتاد.

« خداوند گارا، سرم را برگیر! »

«چه میگوید؟ در بازار چه خبر است؟»
ارسلان بيك همچنان سر بر زمین به پاسخ گفت:
«خداوند گارا، خورشید مثلاً، ای که نورتو...»
امیرخشمکین فریاد برآورد: «بس است! این سخنان را بعداً به عرض برسان
در بازار چه خبر است؟»
«خواجه نصرالدین، در لباس زنان آنجاست. هر خبری میشود، باعث آن
اوست، خواجه نصرالدین است. خداوند گارا سر مرا برگیر!»
اما حال امیر بدتر از آن بود که بتواند ارسلان بيك را تازیانه زند!

آنروز خواجه نصرالدین از هر چیز استفاده میکرد. دیگر درنگ نکرد و
به چایخانه دوستش علی بازگشت. پیش از بازگشتن يك نوبتی را دندان شکست
و دیگری را ضربه ای بر سر کوفت و سیمی را بر خاک افکند.
دراطاق نهانی البسه زنان را از تن بدر آورد و عمامه رنگارنگ بدخشانی
بر سر بست و ریشی عاریتی بر چهره نهاد و در چایخانه بر محلی مشرف بنشست و بنظرارة
منازعه پرداخت.

نوبتیان که سخت مورد هجوم مردم بودند بزحمت از خود دفاع میکردند.
منازعه ای در انتهای چایخانه پیشاروی خواجه نصرالدین در گرفت. خواجه
نصرالدین که راهی برای یاری نداشت، قوری را بر سر نوبتی - که همان مرد فرجه
تخم مرغ خوار بود سرازیر کرد. نوبتی بینوایان له ای کشید و بزمین افتاد.
خواجه نصرالدین بی آنکه دیگر توجهی کند در اندیشه فرورفت. ناگهان
صدای فرسوده مردی پیرا شنید.

«بگذارید بگذرم! بگذارید بگذرم! شمارا بخدا چه خبر است؟»
کنار چایخانه میان گرمترین منازعات، بر فراز شتر، خواجه نصرالدین مردی
ریش سفید و درشت بینی و براهننامی لباسش، عرب را دید
تحت العنکش آویخته بود و آن نشانه دانشمندان است. چنان ترس و وحشت او
را گرفته بود که بر سر شتر خم شده بود و توجهی بچریان مجادله نداشت.
یکی از منازعان پای او را گرفت و او هر چند سعی بسیار در استخلاص خود
کرد نتیجه ای نبرد، کنار او مینالیدند و فریاد میزدند و نوبتیان را میکوفتند.
بدنبال پناهگاهی، پیرمرد عاقبت بجانب چایخانه آمد. نگاهی متجسس به
پیرامون خویشتن افکند و سپس شتر خود را کنار استر خواجه نصرالدین بست.
آنگاه خود از پله ها بالا رفت و کنار خواجه نصرالدین نشست.
«شمارا بخدا در بخارا چه خبر است؟»



خواجه نصرالدین ساده گفت: «بازار است»
«چطور؟ بازار بخارا همواره چنین است؟ خوب، از میان این هنگامه چگونه
میتوان به قصر رفت؟»

همینکه لفظ «قصر» از دهان پیرمرد گذشت، خواجه نصرالدین دریافت
که این ملاقات همانست که او میخواست و این تقدیر است که بیماری او برخاسته
و اینک راه وصول به حرم و گلجهان میسر میگردد. اما شتاب کار شیطانست (العجلة
من الشيطان!) و هر مسلمانی این بیت شیخ سعدی را بخاطر دارد که:
اسب تازی دوتک رود به شتاب! شتر آهسته میرود شب و روز!
پس خواجه نصرالدین صبر و شکیبائی را پیشه ساخت.
«وای! ای خدای قسا در متعال، ای پناهگاه مؤمنین! من چگونه به قصر
بروم؟»

خواجه نصرالدین به پاسخ گفت: «تا فردا صبر کن!»
پیرمرد فریاد زد: «نمیتوانم، در قصر منتظر مندم.»
خواجه نصرالدین تبسمی کرد.

«پیرمرد بزرگوار و متوج به موی سپید، من نه کار ترا میدانم و نه شغل
ترا، اما گمان نمیکنی بتوانند تا فردا منتظر تو بمانند؟ در شهر بخارا، بسیاری مردم
آبرومند باید هفته ها صبر کنند، تا بتوانند راه به قصر بیابند، چرا تصور میکنی
برای خاطر تو استثنائی قائل گردند؟»

پیرمرد، که به حیثیتش گران آمده بود، گفت: «من طبییی مسیحادم و
منجمی عظیم هستم و به تقاضای امیر، برای راهنمایی او در امر حکومت، از بغداد
آمدم ام.»

خواجه نصرالدین کرنش کنان فریاد برآورد، که: «آه! من پیش از این
بغداد بوده ام و نام دانشمندان را میدانم. نام خود را بامن بگو.»
«اگر تو به بغداد بوده ای به یقین نام من و خدماتی که به خلیفه کرده ام
شنیده ای، من فرزند عزیز او را از مرگ نجات دادم. و این خبر در سراسر مملکت پیچید
من حسین غزالی بغدادیم.»

خواجه نصرالدین فریاد برآورد، که: «حسین غزالی! حسین غزالی
تویی؟»

پیرمرد که میدید شهرت او از بغداد عزیزم گذشته، از بخندی خودداری
نتوانست.

«چرا مضطرب شدی؟ آری، من همان دانشمند فرزانه ام که نه دردانش
نه در طب و نه در نجوم نظیر ندارم. اما مغرور نیستم، و تو، ای گمنام میتوانی بینی

که باچه سادگی با توسنن میگویم !
پیرمرد بالشی پیش کشید و برآن تکیه کرد ، تائیکی و سادگی خود را به
مصاحب خویشتن ثابت کند و او را از درجه علم خود بپاگاهانند . مسلم میدانست
که مصاحب او ازدانش وی برخوردار خواهد بالید و در هر گوچه و خیابان مردم را
از آشنائی جدید خود آگاه خواهد ساخت . مانند هر کس که دوستی صاحب نفوذ
دارد ، رفتار خواهد کرد . حسین غزالی بغدادی میاندیشید ، که : « به این ترتیب نام
مرا میان مردم شهرشهره خواهد ساخت و این خود جالب توجه است . صدای مردم
به گوش امیر خواهد رسید ، و از آنجا اهمیت من در چشم امیر افزون خواهد
شد . »

برای تفهیم دانش خود به مصاحبش سخن از صورت فلکی و وضع ستارگان
در آن راند و از دانشندان گذشته شاهد آورد .
خواجه نصرالدین بادقت تمام سخنان او را می شنید و سعی میکرد همه را
ضبط کند .

عاقبت گفت : « نه . من نمی توانم باور کنم . توحسین غزالی بغدادی
نیستی ! »

پیرمرد پرسید : « چه چیز آن باور نکردنی است ؟ »
خواجه نصرالدین اندکی از جای جست و سپس با صدائی پراضطراب و
همدردی فریاد زد :

« ای بدبخت ! وای بر تو ! »
پیرمرد آب دهان فروبرد ، بیاله اش از دستش افتاد . در این لحظه به بازی
شطرنج مشغول بود :
بازی که ، به صورت معترضه بگوئیم ، کسی در آن حریف خواجه نصرالدین
نبود .

در طرفه العینی غرور و اتکا ، به نفس پیرمرد از میان رفت .
« چگونه ؟ چرا ؟ چه شده ؟ »
خواجه نصرالدین همچنانکه با انگشت هنگامه بازار را نشان می داد
گفت :

« توبه یقین ، از ماجرائی که بر سر تو بر خاسته ، بیخبری ! امیر ذیشوکت
ما خبر شده است که تو هنگام خروج از بغداد قسم خورده ای که به حرم وی وارد
شوی ! - ای بدبخت حسین غزالی بغدادی - و ناموس او را بدری -
رنك از رخ پیرمرد پرید و از وحشت ، به سسکه افتاد .
« من ؟ به حرم ؟ »

« آنطور که جاسوسان خبر داده اند ، توبه پایه تخت خدا قسم خورده ای . امیر فرمان داد که به مجرد ورود تو به شهر بخارا ، دستگیرت کنند و سرت را بزنند . »

پیرمرد وحشت زده ، سسکه میگرد . نمیتوانست دریابد که میان دشمنانش کدامیک چنین تهمتی بر او بسته است . در آنچه خواجه نصرالدین برای او میگفت شك نداشت ، زیرا که در مدت خدمت دربار او خود نه يك بار بلکه بارها برای خلاص از شر قبیان چنین افسانه ها خلق کرده و پس از چند روز سر رقیب را بر فراز نیزه دیده بود .

خواجه نصرالدین همچنان می گفت : « امروز جاسوسان ورود ترا خبر دادند و امیر فرمان دستگیر ساختن ترا صادر فرمود . نوبتیان در تجسس توبه بازار ریختند و همه چیز را به هم زدند و نظم را از میان بردند .

اما اشتباهاً پیرمردی را که شبیه تو بود گرفتند و سرش را بریدند . اندکی بعد ، خبر شدند که آن مرد آخوندی سرشناس و معتبر بوده و مقتدیان او شورش کرده اند و اکنون بین به خاطر تو در بخارا چه هنگامه است ! »

پیرمرد نومید و وحشت زده فریاد برآورد که : « وای ، چه بد بختم ! » از پا افتاده به زاری و ناله درآمد . خواجه نصرالدین دریافت که فن او کارگرفته است .

در این مدت مردم نوبتیان را تا کنار قصر رانده بودند و نوبتیان یکایک بیسلاح و مجروح ، به قصر وارد میشدند . غوغا رفته رفته میخفت .

پیرمرد ، آهسته گفت : « بغداد ! باید به بغداد بروم ! »

خواجه نصرالدین گفت : « اما ترا هنگام عبور از دروازه گرفتار میکنند . »
« سرم را میبرند ! چه بد بختی ! خدایا من بیگناهم . من هرگز چنین قسم موحشی نخورده ام . دشمنانم سه من بهتان زده اند . اگر تو مسلمان واقعی هستی ، به فریاد من برس ! »

خواجه نصرالدین در انتظار همین سخنان بود . او خود از پیشنهاد یاری خود داری کرده بود ، تا سوء ظن پیرمرد متوجه او نگردد .

« به فریاد تو برسم ؟ چگونه میتوانم ؟ من به دلیل آنکه رعیت وفادار خداوندگارم باید ترا تحویل نوبتیان دهم . »

سسکه کنان و لرزان پیرمرد با اضطراب در چهره خواجه نصرالدین تجسس می کرد .

خواجه نصرالدین برای اسکات او گفت : « اما اگر میگوئی بیگناهی و دشمنانت بتو بهتان زده اند ، من سخن ترا باور میکنم ، زیرا که از سن تو چندان می گذرد که اگر به حرمی وارد شوی ، کاری از تو ساخته نیست . »

بیر مرد فریاد بر آورد که : « راست میگویی، اما برای رها نشدن من راهی هست؟ »

خواجه نصرالدین گفت: « آری » و او را باطاق نهانی چایخانه برد و لباس زنانه را باو داد. « من اینها را برای ز تم خریده ام، اما اگر تو بخواهی، آنرا با عمامه و قبای تو مبادله میکنم. زیر نقاب، از دست نو بتیان و جاسوسان آسوده خواهی بود. »
بیر مرد غرق شادی مبادله را بپذیرفت و تشکر کنان به بیرون آوردن لباسهای خود پرداخت.

خواجه نصرالدین قبای سفید و عمامه سرگشوده و کمر ستاره نشان را گرفت. بیر مرد را یاری کرد تا بر شترش سوار شد.

« ای دانشمند فراز نه خداوند یارث باشد! از یاد میر که به صدای زنان گفتگو کنی. »

بیر مرد شترش را به تک در آورد.

چشمان خواجه نصرالدین میدرخشید. در قصر بروی او گشوده بود.

هنگامیکه امیر ذی اقتدار دریافت که هنگامه باز ار رویه خاموشی نهاده است، اندکی آسوده خاطر شد و نزد درباریان رفت. قیافه ای موقر و غمگین بخود گرفت تا هیچیک از درباریان متوجه اثری که ترس بر دل شاهانه امیر نهاده است، نکردند.

به ورود او همه درباریان از بیم آنکه امیر درو جنات ایشان احساساتی مشابه احساسات خود بیابد دم فرو بستند.

امیر ساکت بود. درباریان نیز خموش بودند. سکوتی موحش بر تالار خیمه زده بود. عاقبت امیر به سخن درآمد:

« چگونه می توانید راهی بیش بای ما بگذارید و فکر بگری طرح کنید؛ ما بارها این سؤال را کرده ایم. »

کسی سر برنداشت، کسی جوابی نگفت. برقی از غضب بر چهره امیر نشست. کسی خبر نداشت که در آنروز چه بسا سرها که فرو می افتاد و چه بسا زبانها که معتاد بچاپلوسی و تملق بود و زندگان را از فنای وجود و عدم نتیجه حرکات ایشان آگاه می ساخت در حلقومها میخفت.

اما همه سرها آویخته بود و همه زبانهای چاپلوس در دهان های فشرده ساکت ماه بودند.

زیرا که در این دم رئیس تشریفات درون آمد و اعلام داشت که:

« قیله عالم سلامت باشد. ناشناسی که خود را فرزانه بغداد و حسین غزالی

بغدادی میخواند ، بر در قصر است .
میگوید که برای تمثیت امری مهم بدین سامان آمده است و لازم می داند که
در دم بحضور باهرالنور امیر مشرف گردد . «
امیر نیرو گرفته فریاد برآورد : « حسین غزالی بغدادی او را وارد کنید !
او را بیاورید ! »
فرزانه بغدادی دوان بی آنکه نعلین بر خاک راز پابدر آورد پیش آمد
و برابر تخت شهریار کرنش کرد .
« سلام بر شهریار ذیقدر ، شمس و قمر عالم ؛ من شب و روز شتابان آمده ام
تا امیر راز قرانی عظیم رهائی بخشم . گمان میکنم که امروز امیر با یکی از زنان
حرم نزدیکی کرده است .
آیا حضرت امیر اجازه میفرماید که این غلام خانه زاد چنین سئوالی از
ایشان بکند؟ »
امیر سرگردان پرسید : « زن؟ امروز؟ ... نه ... اما چنین قصدی داریم . »
دانشمند سر برداشت . رنگ از رخس بریده بود . با اضطرابی محسوس ، در
انتظار جواب بود . هنگامیکه پاسخ شنید ، آهی عمیق از سینه اش بدرآورد و رنگش
به جا آمد .
فریاد برآورد ، که : « الحمد لله القادر ؛ خداوند نخواست که نور عصمت و
دانش خاموش گردد .
امیر نباید از خاطر ببرد ، که ستارگان دیشب همه برخلاف او بودند . من
بینوایی که جز برای بوسیدن خاک کی که امیر پای بر آن نهاده لایق نیستم همه شب
حساب کرده و نتیجه گرفته ام که تا آن دم که ستارگان روی موافق نشان ندهند ،
امیر از نزدیکی زنان باید خود داری کند ، ورنه زیبایی فاحش خواهد برد . شکر خدا
که من بوقت رسیدم ! »
امیر میان سخن او دوید که : « حسین غزالی بغدادی ، اندکی تأمل کن . تو چیز
های نامفهوم بمن میگوئی . »
دانشمند ، که کسی جز خواجه نصرالدین نبود ، همچنان میگفت : « شکر خدا
را که بوقت رسیدم .
تا آخرین روز عمرم ، این بزرگترین افتخار من است که از نزدیکی امیر با
زنی مانع شدم و از این راه عالم را از یتیم نجات بخشیدم . »
خواجه نصرالدین چنان با حرارت و شادی سخن میگفت ، که امیر را چاره ای
از باور کردن نبود .
« از آن دم که اشعه لطف امیر بر من نافت و از آن دم که بر حسب فرمان
امیر مأمور تشریف بحضور او گردیدم ، من ، موریا نه ناچیز سر افتخار بر آسمان سودم .

از پی اجرای فرمان امیر بی درنگ بر راه افتادم و برای خدمتگذاری همچنان در راه به محاسبه سر نوشت و طالع امیر پرداختم. شب پیش صورت فلکی موحشی بر ضد امیر دیدم زیرا که السنان را که بمعنی نیزه است مقابل القلب که بمعنی دلست یافتم. البرقع را که نقاب زنانست و الا کلبل را که نمونه تاج سلطنت است و ستاره السرطان را که نمونه شاخست در قران دیدم. روز دوشنبه بود که روز مریخ است و برخلاف پنجشنبه، روز وفات رجال بزرگست و مخصوصاً برای امیر نامناسبست. با محاسبه این عوامل من منجم بینادر یافتم که خداوند دلی شاهانه نقاب زنی را دست میزند و نیزه موت او را تهدید میکند و من شب و روز شتابان در راه بوده ام و دوشترم در راه ترکیده اند و عاقبت مقداری از راه با جبار پیاده آمده ام تا برای حفظ حیات امیر بوقوع بیخارا برسم»

امیر آشفته فریاد برآورد که: «آوخ ای خداوند قادر متعال! چرا ما را با چنین خطری مواجه فرمودی؟ حسین غزالی بغدادی، نکند که تودر اشتباه باشی؟»
فرزانه بانگ زد که «اشتباه! امیر بدانند که از بغداد تا بخارا کسی نیست که دردانش و نجوم و طب با من حریف باشد. من نمیتوانم اشتباه کنم. بهتر آن است که امیر، قبله عالم و سر منزل سلامت، از دانشمندان دربار استخبار فرمایند و به بینند که آیا من در دیدن طالع ایشان در اشتباهم یا نه؟»

امیر بدانشمندی کردن دراز فرمان داد که از صف دیگران خارج شود. این دانشمند گفت:

«همکار من، حسین غزالی بغدادی که در دانش نظیر ندارد با نام بردن ستاره ها چنان فضل و دانش خود را آشکار ساخت که جای تردید در آن نیست. اما - «خواجه نصرالدین را لرزه بر اندام افتاد. «چرا اعلم علما حسین غزالی بغدادی حالت شانزدهم ماه را در صورت نجومی یادآور نکردید و حال آن که بسی ذکر این نکته تصور آنکه روز دوشنبه روز فوت رجالت، خیالی باطلست. کرة مریخ در فلکی خاص است و صعود آن در فلک دیگری و نزول آن در فلک سیم و محاق آن در فلک چهارم است و باین ترتیب بر خلاف تصور غزالی کرة مریخ چهار فلک دارد، نه یک فلک.»

دانشمند ساکت شد و لبخندی بر چهره اش نقش بست.
دو بار بیان از شکست دانشمند تازه وارد دلخوش بودند. بگفتگو بایکدیگر پرداختند از بیم از دست دادن مقام و شغل خود میخواستند هر تازه واردی را از میان ببرند که هر تازه واردی سدی در راه انتفاع ایشان بود.
اما هنگامیکه خواجه نصرالدین کاری را برعهده میگرفت، هرگز آن را بر زمین نمی نهاد.



فروشانی

اخبار شطرنج

بر ۶ بنفع شوروی‌ها خاتمه یافت و قرار شد بعد از آمادگی^۱ بیشتر شطرنج بازان انگلیسی، یک مسابقه حضوری هم انجام شود. چندی پیش انگلستان آمادگی خود را برای مسابقه حضوری اعلام داشت و ده نفر از استادان شوروی را برای مسابقه با ده نفر از شطرنج بازان بریتانیا، با انگلستان دعوت نمود.

هیئت مسابقه دهندگان دسته بریتانیا عبارتند از: آلکساندر، گولومبک، توماس کرون، وینتر، میلنر-بری، فایرهرست، آیتکن، ابراهامس، نیومان.

مسابقه روز ۲۱ سپتامبر شروع شد هر بازیکنی از دسته شوروی در دسته انگلستان یک رقیب داشت و با رقیب خود دودست بازی نمود. روز ۲۳ سپتامبر مسابقه پایان یافت.

مسابقه ۱۵ بر ۵ بنفع دسته شوروی خاتمه یافت و شطرنج بازان انگلیسی این بار هم نتوانستند موفقیت بیشتری بدست آورند و نسبت باختشان با نتیجه مسابقه رادیویی تفاوتی پیدا نکرد. ذیلا جدول مسابقه حضوری آورده میشود.

مسابقه شطرنج بین اتحاد شوروی

و بریتانیا

خوانندگان اطلاع دارند که سال گذشته ده نفر از شطرنج بازان آمریکایی با ده نفر از شطرنج بازان شوروی بوسیله رادیو مسابقه دادند و چون شکست فاحشی نصیبشان شد پیشنهاد کردند که مجدداً مسابقه بدهند، لذا شوروی دعوت شدند، ولی در مسابقه حضوری هم بیش از مسابقه رادیویی موفقیت نیافتند.

چون تا قبل از این واقعه قدرت شطرنج بازان آمریکایی در بازی دسته ای (نه انفرادی) شهرت فراوان داشت لذا باخت ایشان بهمان نسبت در عالم شطرنج انعکاس یافت و باعث آن شد که شهرت و محبوبیت شطرنج بازان شوروی در نظر شطرنج بازان سایر ممالک افزون گردد و آنها را بیشتر بیچاره بطلبند.

این است که بلافاصله بعد از خاتمه مسابقه رادیویی اتحاد شوروی با آمریکا، انگلستان پیشنهاد مسابقه رادیویی با ۱۲ نفر از شطرنج بازان شوروی را نمود.

طرفین ده شطرنج باز مرد و دو شطرنج بازن معرفی نمودند. نتیجه مسابقه ۱۸

دوره اول	دوره دوم	اتحاد شوروی	بریتانیا	دوره اول	دوره دوم
۱/۲	۱	که رس	الکساندر	۱/۲	۰
۱/۲	۱	اسیسلوف	گولومبک	۱/۲	۰
۱	۱	بولسلافسکی	توماس	۱	۰
۰	۱	کوتوف	کرون	۰	۱
۱	۱/۲	باندارفسکی	وینتر	۱/۲	۱/۲
۱/۲	۱	لیلی بنتال	میلنر-بری	۱/۲	۰
۱/۲	۱/۲	فلور	فا برهرست	۱/۲	۱/۲
۱	۱	راگوزین	آیتکن	۰	۰
۱	۱	برونشتین	آبراهامس	۰	۰
۰	۱	تولوش	نیومان	۱	۰
۶		۴		۱	
اتحاد شوروی ۱۵		بریتانیا ۵			

چنانکه در جدول ملحوظ است هیچ يك از شطرنج بازان انگلیسی نتوانسته است حتی یکی از رقبای خود را شکست دهد و حداکثر موفقیت تنها سه نفر از شطرنج بازان انگلیسی این بوده است که از حریف خود در دسته شوروی شکست نخورده و نتیجه دوبازی بین آنها هیچ بهیچ شده است و بجز ایشان هفت نفر شرکت کننده دیگر دسته انگلیسی همگی از رقبای خود شکست خورده اند.



استاد بزرگ که رس

پس از خاتمه مسابقه الکساندر (استاد انگلیسی) اظهارات ذیل را نمود:
 «اگرچه ما چهار شکست فاحشی در این مسابقه شدیم ولیکن ما از بر خورد با شطرنج بازان شوروی بسیار لذت برده و خوشوقتم. بازی بسیار عالی شطرنج بازان شوروی یکبار دیگر نیز تأیید نمود که استادان شوروی بهترین شطرنج بازان جهان میباشند و از همین جهت شکست خوردن از چنین استادانی برای ما تنگی نیست...»

مسابقه قویترین شطرنج بازان شوروی

قریب دو ماه قبل در شهر برنو (استونی) بین چهارده نفر از قویترین شطرنج بازان

سفرانی هائی ایراد بنمایند.
ما امیدواریم یکی از استادان



استاد بزرگ اسمیلوف

شوروی بوطن ما هم آمده و بدین وسیله
ارتباطی بین شطرنج بازان ایرانی و
شوروی برقرار شود.

نتیجه مسابقات شطرنج جمهوری

های شوروی بشرح زیر:
استاد سو کولسکی قهرمان جمهوری
او کراین شناخته شده است.

خانم گلووانی وخنکووا در مسابقه
قهرمانی شطرنج بازان گرجستان رتبه
اول و دوم را مشترکاً حائز شده اند.
در مسابقه قهرمانی آرخانگلسک
دارا کین و گولیشف قهرمان شناخته شده
اند.

در مسابقه قهرمانی شطرنج زنان
مسکو خانم دیتسک ورو و تسووا رتبه های

شوروی که همگی آنها عنوان استاد بزرگ
و استادی دارند مسابقه ای بر گزار گردید
از شطرنج بازان قوی فقط با توپنیک به
علت مشاغل علمی و لون فیش بسبب بیماری
و را کوزین نتوانستند شرکت کنند. مسابقه
با نتیجه ذیل پایان یافته است :

استاد بزرگ نه رس قهرمان شوروی
از ۱۳ بازی دارای ۹ رتبه بوئن شد و رتبه
اول را احراز نمود. استاد بزرگ کوتوف



استاد بزرگ کوتوف

با ۹ بوئن رتبه دوم و لیلی ینتال با ۵ رتبه
بوئن رتبه سوم را حائز گردیدند.

شطرنج بازان شوروی در مجارستان

اخیراً دو نفر از شطرنج بازان شوروی
استاد بزرگ کوتوف و استاد بزرگ
اسمیلوف به بوداپست عزیمت نموده اند
و قرار است در شهرهای مختلف مجارستان
سئانس (بازی با چندین نفر در آن واحد)
داده و راجع به فعالیت شطرنجی در شوروی

سیاه رامت میکند
وضع مهره های سفید:

Sd8, Va1, Rh6, Fa2, Ff2.

Ad4, Ae7, pc3, (مهره ۸)

وضع مهره های سیاه:

Sc5, Vd3, Fb5, Ac8, pa6.

(مهره ۵)

این مسئله توسط گولیا یف طرح و در سال ۱۹۳۲ انتشار یافته و در مسابقه (تعیین بهترین مسئله) جایزه اول را گرفته است.

مسئله فوق برای مدت سه هفته در تهران و شهرستانها بمسابقه گذارده میشود و اسامی اشخاصیکه موفق بحل صحیح آن شوند در شماره آتیه درج و بحکم قرعه بیکنفر از حل کنندگان تهران سه ماه مجله و بیکنفر از حل کنندگان شهرستانها دو جلد از نشریه های انجمن بعنوان جایزه داده خواهد شد.

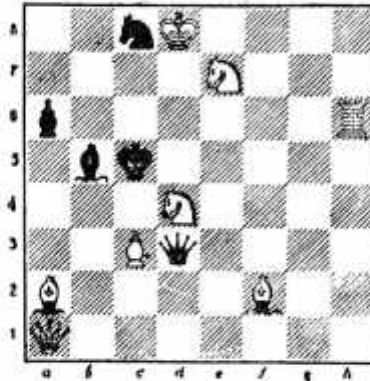
حل مسئله شماره ۶ و اسامی اشخاصی که بحل آن موفق شده اند با حل مسئله شماره ۷ در شماره آینده درج خواهد شد.

اول و دوم را حائز گردیده اند.
مسابقه قهرمانی شطرنج جمهوری روسیه بایر استاد نوو تونوف خاتمه یافته است.

در مسابقه قهرمانی شطرنج جمهوری ارمنستان استاد کاسباریان و بطروسیان قهرمان شناخته شده اند. و قرار است برای تعیین قطعی قهرمان این جمهوری هردو باهم جداگانه مسابقه بدهند.

مسئله شماره ۷

سیاه



سفید

سفید بازی را شروع و در دو حرکت

پرسید- ما پاسخ میدهیم

آقای ا.ج. صدر سوال کرده اند که روابط فرهنگی بسا ایران در کشور شوروی چگونه تأمین میشود؟

پاسخ - در اتحاد شوروی يك انجمن روابط فرهنگی با کشور های خارجه وجود دارد که از لحاظ اختصار «وکس» نامیده میشود. این انجمن در اغلب ممالک جهان واز آن جمله ایران نماینده دارد.

در اداره مرکزی وکس (در مسکو) نیز شعبه خاور نزدیک وجود دارد که در باره ایران و فرهنگ باستانی و معاصر ما مطالعه مینماید و روابط فرهنگی خاور شناسان شوروی را با ایران بوسیله نماینده خود در ایران و انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد شوروی- که يك مؤسسه ایرانیست - تأمین مینماید.

اضافه بر این نگاههای علمی و اشخاص زیر نیز در باره ایران مطالعه می کنند و نتیجه مطالعات خود را مرتباً بشکل کتب و مقالات و رسالات منتشر مینمایند و بدین وسیله فرهنگ و ادبیات ما را ب مردم شوروی میشناسانند:

۱- انستیتوی خاور شناسی فرهنگستان علوم شوروی در لنینگراد.

۲- اعضای انستیتوی یاد شده که در مسکو مقیم میباشد.

۳- انستیتوی خاور شناسی مسکو.

۴- شعبه خاوری دانشکده تاریخ دانشگاه دولتی مسکو

۵- شعبه خاوری دانشکده علم اللغة دانشگاه دولتی مسکو

۶- دانشکده خاوری دانشگاه لنینگراد

۷- موزه دولتی ارمیتاژ در لنینگراد

۸- انستیتو های تاریخ و ادبیات و زبان فرهنگستان های جماهیر شوروی

سویالیستی ازبکستان و کازاخستان و گرجستان و آذربایجان.

اشخاص برجسته ای که در باره تاریخ و ادبیات و زبان و فرهنگ ایران مطالعه

میکنند و مرتباً آثاری منتشر مینمایند عبارتند از:

۱- ا. برتلس عضو پیوسته فرهنگستان علوم شوروی

۲- ب. زاخودر د کتر علوم تاریخ

۳- آ. سنوف >>

۴- بانون. پیکولوسکایا >>

- | | |
|---------------------|---|
| ۵ - بانوك . ترور | دكترم علوم تاريخ |
| ۶ - آ . ياكو بوسكى | عضو پيوسته فرهنگستان علوم شوروى لنینگراد |
| ۷ - ای . اربلی | عضو فرهنگستان - لنینگراد |
| ۸ - آ . فریمان | عضو پيوسته فرهنگستان علوم شوروى |
| ۹ - ب . سبرووه | عضو فرهنگستان (دائما در بازه ایران مطالعه نمیکنند) |
| ۱۰ - یو . کراچکوسكى | » » » (») |
| ۱۱ - بولدیرف | عضو انستیتوی خاور شناسی لنینگراد منتسب به آکادمی علوم شوروى |

و چند تن دیگر .

بجرات میتوان گفت که در هیچیک از کشور های جهان مانند کشور شوروى توده مردم با ادبیات و شاعران و فرهنگ ما آشنا نمیشدند .

هنگام جشن هزار ساله فردوسی در کشور شوروى صدها هزار نسخه کتاب و رساله و مقاله در باره زندگی و آثار شاعر بزرگ ایران منتشر گشت . بطوریکه اکنون کمتر کسی در مملکت دوست و همسایه شمالی ما یافت میشود که چیزی از وی نخوانده و وقایع عمده زندگی او را ندانسته باشد .

در عهد شوروى یعنی بعد از انقلاب اکثر آثاری از سعدی - سنائی - مولوی رومی - حافظ - سلمان ساوجی - جامی - و شعرای دیگر فارسی زبان بزبان روسی ترجمه شده و در دسترس عموم قرار گرفته . آقای برتلس ایران شناس مشهور که نامش ذکر شد اوستای زرتشت و بلبل نامه عطار و متن کامل سفر نامه ناصر خسرو و بسیاری از آثار دیگر را ترجمه کرده اند .

ترجمه شاهنامه فردوسی که توسط لوزینسكى بعمل آمده و از حیث وقایع بمتن ممتاز است چاپ و منتشر شده .

در سال ۱۹۴۰ شرح حال فردوسی که بطرز شیوا و دلکشی بقلم دیاکونوف نوشته شده در نسخ زیاد بطبع رسیده است و مردم انتشار این کتاب را بقدری خوب استقبال کردند که بعد از چند روز نسخه های آن نایاب شد .

مجموعه بسیار نفیسی از آثار منتخب فردوسی و خیام و خاقانی و جلال الدین رومی و حافظ و جامی نیز بزبان روسی با تندرته مختصر زندگی هر یک از آنان منتشر شد و قطعاتی از بهارستان جامی جداگانه بطبع رسید .

راماسکویچ ایران شناس فقید نیز نخستین مجموعه فولکلور فارسی را بزبان روسی منتشر کرد .

این کتاب که فقط چند سال از تاریخ نشر آن گذشته و اکنون نایاب است در

۵۳۰۰۰ نسخه چاپ شد. این رقم نمونه‌ای از تیراژ کثیر ترجمه‌های روسی ادبیات فارسیست که در شوروی منتشر میشود. ترجمه طهران مخوف در ۱۲۰۰۰ نسخه، ترجمه «یکی بود یکی نبود» جمال زاده در ۱۰۰۰۰ نسخه چاپ شد، ترجمه «روزگار سیاه کارگر» بقلم خدا داده کرمانشاهانی دو بار بطبع رسیده است. اینک فهرستی از مقالات تحقیقی که فقط در طی ماه‌های اخیر در مجلات شوروی راجع بایران منتشر شده و بنظر ما رسیده است من باب مثال منتشر می‌کنیم.

- | | |
|--|--|
| ۱- فریمان- مسائل علم‌الفا فارسی | در مجله اطلاعات فرهنگستان علوم |
| ۲- یاکو بوسکی- تیمور | در مجله «مسائل تاریخ» |
| ۳- درانانی- اسکیل و جنگ ایران و یونان | مجله «بیک تاریخ باستان شماره ۱» |
| ۴- تیومنوف - معنی کلمه «کال» | در مجله «بیک تاریخ باستان شماره ۲» |
| ۵- فریمان - تقویم باستانی ایران | در مجله «بیک تاریخ باستان شماره ۳» |
| ۶- بولدیرف - ماضی کامل (برفکت دوم) در زبان ادبی جدید فارسی | مجله اطلاعات فرهنگستان علوم (شعبه زبان و ادبیات) |

اضافه بر اینها کتب چندی نیز اخیراً راجع بایران نوشته شده است که ما فقط تاریخ «بیزانت و ایران بین قرن ششم و هفتم» تألیف بانو پیگولوسکیا را ذکر میکنیم.

اما راجع باوضاع اجتماعی و اقتصادی و جغرافیائی ایران میتوان گفت که تازه‌ترین و بدیع‌ترین آثار را دانشمندان شوروی نوشته‌اند. آنچه گفته شد راجع بمطالعات و تحقیقات بوده است و از یادداشت‌ها و سفرنامه‌ها و کتب و مقالات اجتماعی ذکر شده است.

باری برش کرده مجترب میتوانند بترجمه مقاله آقای بولدیرف در شماره ۱۱ سال اول «پیام نو» تحت عنوان «ترجمه‌های روسی ادبیات فارسی» و مقاله آقای نفیسی در شماره ۱۱ سال سوم تحت عنوان «روابط فرهنگی ایران با شوروی» مراجعه کنند.

برای تکمیل این اطلاعات باید به کنگره هنرهای زیبای ایران که در سال ۱۹۳۵ در لنینگراد تشکیل شد و برای شناساندن ایران و ایرانیان و گذشته و حال ما ب مردم شوروی و تمام جهانیان بسیار مفید بود نیز اشاره کنیم.

گزارش انجمن در آذرماه ۱۳۲۶

- ۱ - عصر روزهای ۱۲ و ۱۳ و ۲۷ آذرماه آقای صبغی مهتدی در محل زمستانی انجمن برای کودکان افسانه سرانمی کردند و سپس فیلمی نشان داده شد.
- ۲ - عصر روز ۱۰ آذر ماه آقای کریم کشاورز در باره بودجه اتحاد شوروی و کیفیت آن سخنرانی کردند.
- ۳ - روز ۱۷ آذرماه فیلم «در سرحد» برای اعضای انجمن نمایش داده شد.
- ۴ - روز ۲۴ آذرماه آقای جلال افشاراستاد دانشکده کشاورزی در باره ترقیات کشاورزی شوروی سوسیالیستی درسی سال اخیر سخنرانی جامعی درمحل انجمن ایراد کردند.
- ۵ - روز ۲۶ آذر مجلس شب نشینی برای اعضاء انجمن منعقد بود که تا یک ساعت بعد از نیمه شب ادامه داشت.

در شعبه های انجمن

کرمانشاه - روز ۱۶ آبان از طرف شعبه انجمن در کرمانشاه مجلس سخنرانی تشکیل شد. آقای تقی رهبر در باره زندگی و آثار بوشکین سخنرانی کرد و سپس چند شعر از شاعر متوفای کرمانشاهی حسینقلی خان نیز قرائت و يك حلقه فیلم نشان داده شد.

اصفهان از روز ۲۶ ر ۷ ر ۸ عکسهای مربوط بسکو پایتخت شوروی در سالن انجمن به عرض تماشاى عموم گذارده شد.

اصفهان روز ۲۶ ر ۹ ر ۶ بناسبت سی امین سال انقلاب کبیر سوسیالیستی اکبر در محل انجمن مجلس سخنرانی دایر و آقای عبدالحمین سینتا مدیر محترم روزنامه سینتا در پیرامون انقلاب کبیر و اثرات آن در زندگی مردم شوروی و جهانیان و روابط ایران باملل شوروی و ترقیاتی که در فرهنگ و صناعت و سیاست و نظام شوروی بعد از انقلاب حاصل شده سخنرانی کردند. در این مجلس در حدود دوست و هفتاد نفر از رجال و روشنفکران و فرهنگیان اصفهان حضور داشتند. اغلب روزنامههای اصفهان شرح این جشن را نوشته اند. روزنامه سینتا متن کامل سخنرانی را درج و روزنامههای عرفان و «حیات اصفهان» و «راه نجات» بمقاد آن اشاره نموده اند.

بقیه در صفحه ۱۲۷



اخبار فرهنگی

از نایشگاه های تاریخ فرهنگ روسی و تاریخ فرهنگ و هنر ملل اروپای باختری و از قسمتی از آثار شعبه خاور دین کنند. در ضمن خاطر نشان میشود که موزه ارمیتاژ از حیث آثار هنری و فرهنگی ایران یکی از مشهورترین و غنیترین موزه های جهان بشمار میرود .
قرار است که در سال ۱۹۴۸ تمام موزه مانتد دوران نبل از جنک برای تماشای عموم آماده گردد .

پیش از يك ميليون نفر استراحت می کنند . در آسایشگاههای شوروی پیش از يك ميليون نفر استراحت می کنند و یا معالجه میشوند . بعلاوه میلیونها نفر از مردم شوروی اوقات فراغت خود را در « خانه های آسایش » بسر میبرند . بسیاری از این آسایشگاهها در سواحل دریای سیاه و اوکراین قرار دارند .

گردهای شوروی - شماره کرد هائی که در خاک شوروی در سرزمین ماورای قفقاز زندگی می کنند در حدود ۴۵ هزار نفر است و از این عدد ۲۲ هزار نفر آنها در ارمنستان شوروی زندگی می کنند .

تنها در ارمنستان ۴ مدرسه مخصوص

شرح حال استالین در يك

میلیون نسخه ، از طرف اداره انتشارات آثار سیاسی در مسکو منتشر شده است . این کتاب ، شامل خلاصه ای از شرح حال رهبر بزرگ ملل شوروی ، روی کاغذ اعلا و با حروف درشت چاپ شده و دارای تصویر های بسیار عالیست و فقط بزبان روسی در يك ميليون نسخه منتشر شده و در عين حال بزبانهای اوکرائینی و گرجی و ارمنی و استونی و زبان های دیگر ملل شوروی هم چاپ و توزیع شده است .

موزه دولتی ارمیتاژ در

لنین گراد یکی از موزه های مهم دنیا است . باین بنگاه فرهنگی در زمان جنک در اثر تیراندازی توپخانه و نیروی هوائی دشمن خسارات فراوان در دوران محاصره لنین گراد وارد شد .

پس از جنک موزه ارمیتاژ تدریجاً برای تماشای مردم آماده میگردد و در همان اوان کار ۱۶۹ تالار آن افتتاح یافت و اقدامات برای افتتاح بقیه تالارهای آن نیز ادامه یافت .

روز هفتم نوامبر بمناسبت سی امین سال انقلاب اکتبر ۵۰ تالار دیگر نیز باز شد و عنقریب مردم خواهند توانست

ماه گذشته گشایش تئاتر فردوسی در تهران بود. این تئاتر بهمت چند تن از بازرگانان تهران و کوشش آقای عبدالحسین نوشین هنرپیشه سرشناس ایران و چند هنرپیشه دیگر که با وی همکاری میکنند تأسیس شد و روز چهارشنبه ۲۵ آذر با نمایشنامه «مستطلق» اثر پرستلی نویسنده معاصر انگلیسی گشایش یافت. جمعیت زیادی از دوستان اران تئاتر این اقدام مفید فرهنگی را استقبال کردند و روز بعد اغلب روزنامه‌های تهران قسمتی از صفحات خود را به تئاتر فردوسی و نمایش «مستطلق» اختصاص دادند و بازیکنندگان این تئاتر از قبیل آقای خیرخواه و بانولرتا و بانومهرزاد و آنا یان خاشع و اسکویی را مورد تمجید و انتقاد قرار دادند و اظهار امیدواری کردند که این تئاتر دوام یابد و در آتی یک مرکز فرهنگی تهران بشمار رود. نمایش بعدی این تئاتر «ولین» اثر بن جونس انگلیسی است که توسط اشتقان تسوایک اطریشی و ژول رومن فرانسوی تنظیم شده. بعداً گویا آقای نوشین در نظر دارد بیس «بازرس» اثر گوگول نویسنده معروف روسی را نمایش دهد.

فیلمهای جدید ساخت کارخانه

شوروی - یکی از فیلمهای خوب شوروی که در جشن سینمایی و نیز هم بدریافت جایزه موفق گردیده، «بهار» است که هم اکنون در تهران نمایش داده میشود. فیلم «رومانی» که در باره زندگانی مردم و جغرافیا و تاریخ رومانیست نیز از فیلمهای مستند باسناد است. در ماه مه و ژوئن سال ۱۹۴۷ صنایع سینمایی شوروی عده زیادی فیلمهای علمی گردانده اند که ما چند فیلم مهم آنرا اینک نام میبریم:

«ماشینهای هائل» و «روشنایی

کردها وجود دارد. از زمان تأسیس دولت شوروی ۴۰۰ کتاب ادبی و درسی در ۸۰۰ هزار نسخه بزبان کردی منتشر شده است.

در اتحادیه نویسندگان ارمنستان یک شعبه نویسندگان وجود دارد و در آن ده نویسنده کرد عضو هستند، از قبیل کچاک مراد، وزیر نادر اوف، جسیم جلیل و احمد چولو.

در فرهنگستان علوم ارمنستان نیز چند نفر کرد عضویت دارند، مثل قنات کرد و یک اثر علمی درباره دستور زبان کردی منتشر کرده است. بیش از ۵۰ نفر از جوانان کرد اکنون در مدارس عالی شوروی مشغول تکمیل تحصیلات خود هستند. بسیاری از کردها در ارتش سرخ دارای درجه افسری میباشند و در صفوف خلبانان و تانکیستها جنگیده اند و بدریافت نشانهای جنگی مفتخر شده اند. دهاتیهای کرد دارای کلخوزهای مخصوص بخود میباشند و در تئاترهای آنها نمایش بزبان کردی داده میشود.

بیش از ۴۰۰ نفر از روشن فکران شوروی بتکمیل و ترقی فرهنگ ملی خود پرداخته و دولت شوروی و سازمانهای اجتماعی از هرجیت مشوق و یار آن ها هستند. عده ای از آنها حتی در خود دستگاه دولت شوروی سپینند. سند سیابندرف عضو شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی است و ۴ کرد دیگر که یکی از آنها زن است، در شورای جمهوری ارمنستان عضویت دارند. یکنفر کرد دیگر با اسم نارو خود و معاون وزارت زراعت پنبه ارمنستان و یکی دیگر با اسم اوسیک باکو عضودادگاه عالی ارمنستان است.

افتتاح تئاتر فردوسی در

تهران - مهمترین حادثه فرهنگی در

آینده» و «اسرار طبیعت» و «علف های هرز-دشمن حاصل» و «دریچه دنیای نامرئی» و غیره است.

«دایرة المعارف» های شوروی

اندکی پیش انجمن نشر معلومات سیاسی و علمی در اتحاد شوروی جلسه ای تشکیل داد و موضوع چاپ دایرة المعارف را که مورد استفاده عموم باشد مطرح مذاکره نمود. متخصصین مشهور علوم و فنون و استادانی که در تدوین کتب علمی سهل الفهم دست دارند در این جلسه شرکت نمودند و آقای اویلوف رئیس فرهنگستان علوم شوروی که در عین حال ریاست این انجمن را نیز به عهده دارد گزارشی بسم حضار رسانید.

دایرة المعارف مزبور با دایرة المعارف بزرگ و کوچک شوروی (که اولی در ۵۲ جلد و دومی در ده جلد منتشر شده) تفاوت دارد.

«دایرة المعارف برای همه» به افرادی که معلوماتشان در حدود مدرسه هفت ساله میباشد اختصاص دارد و بدین سبب ده میلیون نفر میتوانند از آن استفاده کنند. مطالب آن بترتیب کتاب لغت تنظیم نشده و بلکه بشکل یک کتابخانه کوچکی خواهد بود که هر یک از مجلدات آن مربوط بیک رشته از علوم باشد. مثلا جلد اول «ماده و حرکت» و جلد دوم «عالم و کره زمین» عنوان دارد و الخ در آغاز سال ۱۹۴۸ تنظیم و تدوین

دایرة المعارف مزبور شروع خواهد شد عنقریب چاپ سوم آن سیکلوپدی کوچک شوروی (ده جلدی) نیز آغاز میگردد. چاپ جدید مزایایمندی دارد. از آنجمله چند مقاله درباره فلسفه و تاریخ شوروی و تاریخ معاصر و علوم و ادبیات شوروی بان افزوده شده و مطالب مربوط بتاریخ و فرهنگ جمهور بهای متشکله اتحاد شوروی نیز زیادتر شده است. چاپ جدید این دایرة المعارف در دوست هزار نسخه منتشر خواهد شد و جلد اول آن در آغاز سال جدید در معرض فروش گذاشته خواهد شد و در ظرف سه سال طبع ده جلد باتمام خواهد رسید.

در سال ۱۹۴۳ يك دایرة المعارف يك جلدی شوروی در ده هزار نسخه منتشر شد که بلافاصله بفروش رفت.

در آغاز سال جدید چاپ تازه ای از آن با تغییرات و اصلاحات و اضافات و تصاویر بسیار در یکصد و هفتاد هزار نسخه منتشر خواهد شد.

لنین در نخستین سالهای حکومت شوروی از لزوم نشر يك آن سیکلوپدی يك جلدی شوروی که در دسترس همه باشد سخن میگفت. انستیتوی دولتی «دایرة المعارف شوروی» اکنون در صد و نشر چنین آن سیکلوپدی برآمده است و کتاب مزبور در سال ۱۹۴۸ در نیم میلیون نسخه منتشر خواهد شد و قریب چهار هزار تصویر و نقشه خواهد داشت.



کتابهای تازه

«افکار کوچک و دنیای بزرگ» نویسنده: موریس مترلینک، مترجم: ذبیح الله منصوری، بها: ۶۰ ریال - کتابخانه علی اکبر علمی و شرکاء - تهران ۲۴۰ صفحه - این کتاب جلد چهارم سلسله کتبی است که تحت عنوان «اندیشه های يك مغز بزرگ» توسط آقای ذبیح الله منصوری از آثار موریس مترلینک نویسنده معروف بلژیکی فارسی ترجمه و منتشر شده است. این کتاب شامل ۵ بخش است.

۱ - کلیاتی در خصوص طرز تفکر ما در جهان ۲ - مطالعه در زندگی موریانه ۳ - ستارگان سنگین آسمان ۴ - معتقدات اولیه درباره آفریدگار ۵ - افکار گوناگون و دیوانگان - مترجم این قطعات را «نخبه آثار مترلینک» نمیداند و معتقد است که نخبه آثار مترلینک آنقدر لطیف و دقیق است که نمیتوان آنها را ترجمه کرد و در قالب زبان فارسی در آورد و حتی بترجمان دیگر هم تلویحاً توصیه کرده است که از ترجمه آنها خودداری کنند.

افکار مترلینک در دنیای امروز موافق و مخالف بسیار دارد و بسیاری آن

هارا «اسلحه کهنه» می دانند. در این مجموعه «مطالعه در زندگی موریانه» که با زحمت و دقت فراوان تهیه شده، بسیار جالب است. ب.ع.

«مجموعه راهنمای کتاب» نشریه مخصوص شرکت نسبی علی اکبر علمی و شرکاء - شماره دوم - تابستان ۱۳۲۶ - انتشار این رساله ۱۴۰ صفحه ای شامل نام و نشان مطبوعات جدید علمی و کتابهای تازه چاپ فارسی از آذرماه ۱۳۲۵ تا شهریورماه ۱۳۲۶ و شرحی درباره مجلات ماهانه یکی از قدم های بسیار سودمندی است که شرکت نسبی علی اکبر علمی و شرکاء برداشته و يك احتیاج مبرم دوستداران کتاب فارسی را چه در ایران و چه در کشورهای بیگانه مرتفع می کند.

جلد اول این نشریه فقط شامل معرفی کتبی بود که بنگاه نامبرده منتشر میکرد و همانوقت در مجله ما پیشنهاد شد که این کار شامل همه کتابهای تازه چاپ فارسی شود و بسیار جای خوشوقتی است که به این پیشنهاد ترتیب اثر داده شده است. چیزی که این مجموعه را جالب و بینظیر میکند، نظریه طرفانه ایست که متصدیان این نشریه برای معرفی کتب و مجلات پیش گرفته اند، کاری که با در نظر گرفتن

افکار مترلینک در دنیای امروز موافق و مخالف بسیار دارد و بسیاری آن

وضع کنونی ایران از هر حیث شایسته ستایش و موجب سپاسگزاری است . مخصوصاً در معرفی مجلات بدون توجه به نظر سیاسی و فلسفی ناشرین آنها این نکته رعایت شده است . ما امیدواریم که این مجموعه دوام یابد و روز بروز کاملتر شود .

ب . ع .

الذریعه الی تصانیف الشیعه

تألیف محمد حسن الشهیر بالشیخ
آغا بزرك الطهرانی - الجزء
السادس - تهران ۱۳۲۶ - ۱۳۶۶
وزیری ۴۰۸ ص .

مجله ششم این کتاب معروف پس از یکسال که از انتشار مجله پنجم میگذرد اخیراً انتشار یافته است . این مجله شامل اسامی از آغاز حرف حا تا پایان حروف حاو زا «حز» است و در آخر مجله پنج صحیفه فهرست کتابخانه ها یست که مؤلف در متن کتاب بآنها اشاره کرده است . این مجله نیز با نظر آقای منزوی فرزند برومند مؤلف و با همان درجه از دقت و خوش سلیقگی مجلدات سابق انتشار یافته و از هر حیث جالبست و امید میرود مجلدات دیگر کتاب هرچه زودتر از چاپ درآید و بدست کسانی که بی صبرانه در انتظار نشسته اند بیفتد .

س . ن

خط و فرهنگ تألیف ذ . بهروز

ایران کوده جزوه شماره ۸۰ - تهران
انجمن ایرانویچ وزیری ۲۳۵ ص
این کتاب که نتیجه تحقیقات چندساله ذبیح بهروز و مجموعه کاملی در این فنست مطالعه دقیق و بسیار جالبست از پیدایش خطوط و تکامل اشکال آنها و تطبیق آن ها با معارج دهان و صداشناسی و از هر

حیث سزاوار دقت تمام و دارای فوائد و نتایج گوناگونست . مبحث خاصی در پایان کتاب از صحیفه ۱۴۷ بمنسوان «تذکرات چندی مربوط بتاریخ خط و تمدن» بحث بسیار جالب و محققانه است که نکات تازه فراوان دارد و آن نیز در حد خود شایسته تحسین خواهد بود

س . ن

موسیقی دوره ساسانی - تألیف

مهدی برکشلی - طهران ۱۳۲۶
چاپخانه دانشگاه وزیری ۴۴ ص
فارسی و ۲۶ ص . فرانسه این کتاب که از انتشارات دانشگاه طهران است شرح مفیدیست در ثبوت این نکته مهم که موسیقی عرب از موسیقی ایران در زمان ساسانیان گرفته شده و مؤلف آن آقای مهدی برکشلی نه تنها از موسیقی دانهای معروف زمان است بلکه خود دیر فیزیک است و از راه علمی نیز وسیله تحقیق در موسیقی را دارد و مخصوصاً خلاصه این کتاب که بزبان فرانسه چاپ شده اقدام بسیار مفیدی است که این مطلب مهم را در خارج از ایران و در میان کسانی که زبان فارسی نمی دانند انتشار میدهد و این خود خدمت بیست بفرهنگ ایران

ص . ن

انشاء فرانسه - تألیف محمد علی

عظیمی - تهران ۱۳۲۶ - وزیری
۲۸۰ ص .

در این مدت بسیار مدیدی که زبان فرانسه در آموزشگاههای ایران تدریس میشود و رایج ترین زبان های اروپائی در ایران شده است بدست ایرانیان کتابی که تا این اندازه برای نوآموزان سودمند باشد تألیف نشده است . زیرا که در این کتاب مؤلف بفارسی روان و روشن بسیاری

از رموز انشای، فرانسه را که خود فن پیچیده در هیئت بیان کرده و شواهد بسیار جالب آورده است و قطعاً بوسیله این کتاب جوانان ایرانی میتوانند بهمه رموز انشای زبان وسیعی مثل زبان فرانسه پی ببرند. آقای هانری کورین خاور شناس فرانسوی هم که در تهران است در مقدمه ای که بزبان فرانسه برین کتاب نوشته آنرا بحق ستوده و مانیز در ستایش آن شریکیم. س.ن.

فرهنگ ایران باستان - نگارش پورداود - بخش نخست - طهران ۱۳۲۶ - قطع رقعی ۶ + ۲۸۰ ص.

این کتاب شامل یازده نکته سودمند و مهم در فرهنگ ایران پیش از اسلام است که آقای پورداود دانشمند معروف با همان استادی که در این موارد دارد تحقیق دقیقی در آنها کرده اند و بسیاری جاهای تاریک را روشن ساخته و بسیاری مطالب تازه بخوانندگان خود میدهد و مخصوصاً اشتقاق بعضی از کلمات فارسی و ریشه های آنها در زبان های پیش از اسلام ایران که درین کتاب چاپ شده است بسیار سودمند است و برای خوانندگان تازه گی خواهد داشت.

س.ن
راه آب نامه، بقلم سید محمد علی جمال زاده - ناشر کانون معرفت طهران - رقعی ۱۳۳ ص

ما نظر خود را در باره آخرین آثار آقای جمال زاده نویسنده معروف معاصر در یکی از شماره های گذشته این مجله - بناسبت انتشار کتاب «صحرای محشر» بیان کرده ایم و انتشار این کتاب تنها تغییری که در عقیده ما داد این است که راه آب نامه صرف نظر از نامی که نویسنده

بر آن گذاشته و این گونه ترکیب ها در زبان فارسی سابقه ندارد نسبت به صحرای محشر بیشتر تاژیگی دارد و در حقیقت با اصطلاح ادبی «رپورتاژ» از زندگی برخی از طبقات ایران در چهل پنجاه سال پیشست که با اندکی مبالغه نوشته شده و برای کسانی که بخواهند اطلاعی درین زمینه بدست آورند سودمند خواهد بود. س.ن.

جمال شناسی از نظر موسیقی اثر آ. لاوینباک - ترجمه و اقتباس منوچهر محمودی - تهران ۹۰ - صفحه - قطع رقعی -

آقای منوچهر محمودی لیسانس ادبیات که در ضمن از موسیقی دان های جوان و زبردست و برشورست این کتاب بسیار مفید را ترجمه بسیار خوب کرده و بطرز پسندیده ای از چاپ بیرون آورده است این کتاب را برای کسانی که بخواهند از اصول فنی و کلیات موسیقی اروپایی بوسیله یکی از معروفترین دانشمندان این فن آگاه شوند بهترین وسیله است و اقدام آقای منوچهر محمودی در این کار بسیار شایسته و بسندیده خواهد بود.

س.ن
حکیم قطران تبریزی - از نشریات انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی - شعبه تبریز ۱۳۲۶ - ۱۹۴۷ - قطع رقعی ۱۶ ص

این رساله کوچک سودمند شرحی است که در جلسه ادبی روز پنجشنبه ۱۹ شهریور ماه ۱۳۲۶ شعبه انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی در تبریز خوانده شد و در ضمن یگانه شرح مستقلی است که در باره قطران از موی معروف به تبریزی شاعر بزرگ قرن پنجم ایران فراهم شده.

گذشته از شرح حال نسبت به جامع چند نمونه
از اشعار گوینده بزرگ نیز با آن توأمست
س.ن

**ایلیا اهر نیورک - بازگشت از
اتازونی - ترجمه م. بابک از انتشارات
روزنامه مردم - قطع رقی ۶۸ ص
این کتاب ترجمه روان و شیواست از مقالات
معروفی که مشهورترین نویسنده کنونی**

شوروی در بازگشت از سفری که سال گذشته
بکشورهای متحد امریکای شمالی کرده نوشته
است و در مطبوعات جهان انعکاس خاصی
داشته و در روزنامه مردم نیز تدریجاً انتشار
یافته و اینک بصورت کتابی جداگانه در
آمده است. همت و هنرنمایی مترجم زیر
دست آن در انتشار این کتاب بسزبان
فارسی درخور ستایش است.

س.ن



گزارش انجمن

مانده از صفحه ۱۲۰

مشهد - در ۱۲ آبانماه آقای ناصر عاملی در سالن زمستانی شعبه انجمن
در مشهد درباره زندگی و آثار حکیم عمر خیام سخنرانی کردند.

مشهد - عصره ۲۵ آبانماه آقای امیرافسری کارمند فرهنگ خراسان در
محل شعبه انجمن درباره شیخ فریدالدین عطار نیشابوری سخنرانی کردند و پس از
بیانات ایشان فیلمی نمایش داده شد.

مشهد - روز سه شنبه ۸ دیماه آقای شهید نورائی منشی انجمن درباره
تاریخ و پیدایش شهر مشهد سخنرانی کردند و سپس چند حلقه فیلم نمایش داده شد.

فهرست مندرجات سال سوم « پیام نو »

ادبیات ایران

شماره صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
شماره ۱ ۷		کریم کشاورز	فی مدة المعلومه (۲) تاریخ سریانی بی نام در باره
۴۶ ۱ >		پیکولوسکابا	دوره ساسانیان
۷۸ ۱ >		نیمایوشیج	کار شب پا تاریخ سریانی بی نام در باره
۵۲ ۲ >		پیکولوسکابا	دوره ساسانیان
۸۷ ۲ >		محمد علی اسلامی	میعاد فصل ساسانیان از کتاب زین الاخبار
۱۵ ۳ >		سعید نفیسی	طبقه چهارم ، ملوک ساسانیان
۲۵ ۳ >		پیکولوسکابا	تاریخ کلیسا از زمان هرمز
۸ ۴ >		فریدون توللی	دور فصل ساسانیان از کتاب
۹ ۴ >		سعید نفیسی	زین الاخبار
۴۶ ۴ >		علی کریمی	آمدلی مذهب
۱ ۵ >			نوروز و بهار در نظر دوتن شاعر بزرگ
۳۹ ۵ >		ع. نوشین	میرزا محسن
۷۸ ۵ >		مؤید تابتی	باد جوانی
۱ ۶ >		دکتر فیاض	شعر فارسی

عنوان	نویسنده	مترجم	شماره	صفحه
جدول تاریخ خلفا و ملوک اسلام				
از کتاب زین الاخبار	سعید نفیسی		۶	۱۷
سایه های شب	فریدون توللی		۶	۳۶
سید علی بقال	وارتکس هوانسیان		۶	۹۴
مرک شاعر	لرمانتوف	مجید فیاض	۷	۱۲
فیض شمال	ملک الشعراء بهار		۷	۴۲
نصیب	پرتو علوی		۷	۵۰
از کتاب زین الاخبار (بنو امیه)	سعید نفیسی		۷	۸۱
باستانشناس	فریدون توللی		۹	۵۴
زمستان	الکسی سورکف	رهی معیری	۹	۸۵
نثر نویس و شاعر	پوشکین	حبیب یغمائی	۱۰	۲۷
از کتاب زین الاخبار	سعید نفیسی		۱۰	۵۸
دل لاهوتی	صدرالدین عینی		۱۲	۳۲
چه شام تار و طولانی	نکراسوف	مجید فیاض	۱۲	۷۲

ادبیات شوروی

عنوان	نویسنده	مترجم	شماره	صفحه
میکائیل شولوخوف	دکتر فاطمه سیاح		۱	۵۶
انتقام	شولوخوف	کریم کشاورز	>	۶۷
خدا حافظ (یک پرده ای)	آوریانوف	فروشانی	>	۸۷
پوشکین در شعر فارسی	علی اصغر حکمت		۲	۹
آلکساندر بلوک	بزرگ علوی		۲	۸۹
پترو گراد ۱۹۱۴	آلکساندر بلوک		۲	۹۶
مادر	تبخونوف	فروشانی	۲	۹۸
گرتسن ویلینسکی			۳	۱
نکراسوف	کریم کشاورز		۳	۵۵
رباخوار	نکراسوف	سعید نفیسی	۳	۶۲
پنجاهمین مرک ژنرال مرک	گر بنوف	فروشانی	۳	۹۸
لرمانتوف			۴	۶۵
بلا	لرمانتوف	کریم کشاورز	۴	۶۷
ایلیا ارنپورک	بزرگ علوی		۵	۹

۱۸	۵	علی مستوفی	ایلیاارنبورك	ژانو
۷۹	۵	حبیب دری	چخوف	خرس
۵۶	۶		سعید نفیسی	پوشکین
۶۵	۲	سعید نفیسی	آلکساندر پوشکین	نایب چاپارخانه
۳۳	۷	کریم کشاورز	کومنسکی	آئین زندگی
۵۴	۷	داریوش سیاسی	باژوف	ملکه کوهستان مس
۱	۸	کریم کشاورز	ماکسیم گورکی	دشمنان
			چگونه مردی موژیک دومامور	
۳۷	۹		سالتیکوف شدرین	دولت را طعام داد
۵۱	۹	بزرگ علوی	لوبادوویسکی	دو فریفته
۷۰	۹	بزرگ علوی	زاندا واسیلوسکایا	گلپهای آبی
۱۳	۱۰		علی اصغر حکمت	کمیسیون ادبی انجمن
۱۷	۱۰		صدرالدین عینی	بامداد بهاران
۱۸	۱۰	کریم کشاورز	پائوستوسکی	برف
۷۳	۱۰	داریوش سیاسی	لئونیدسالایف	شهر آشوب
۷۳	۱۱			
۱	۱۲		سعید نفیسی	آلکساندر گرتسن
۱۰	۱۲	ک . ک .		چندانر گرتسن
۱۹	۱۲			نزد مارشال تیتو
۵۱	۱۲		نیکالای ویرتا	سایه های عصر
۷۳	۱۲		لئونیدسالایف	شهر آشوب

اجتماعی

شماره صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
۲۳	۱	احسان طبری	مشاهدات ما در مسکو
۳۲	۱		موقعیت حقوقی و مالی نویسندگان
۱	۲	الله یار صالح	انقلاب اکبر
			تعلیم کر و لالها در اتحاد جماهیر
۷	۲	پرفسور رائو	شوروی سوسیالیستی
۴۳	۲	ماه ملک قهرمان	دختر من
۶۵	۲	یوگنی ستایانوسکایا	میخائیل باتویننیک
			دانشگاههای کشور اتحاد
۷۰	۲	دکتر مهندس کیانوری	جماهیر شوروی

		ایستگاه های مرکزی تکنیسینهای
		جوان در مسکو کروپنیکف
۳۵	۳	
۶۴	۳	صنایع اتومبیل سازی در شوروی
۷۰	۳	شہید زاده دادگستری در اتحاد شوروی
۸۸	۳	مریم فیروز زنان شوروی
۱	۴	بیست و سومین سال مرگ لنین
۳	۴	لنین
		ولگین نایب رئیس فرهنگستان لنین
۵	۴	علوم شوروی
۱۷	۴	ورزشهای ملی در اتحاد شوروی
۳	۵	سرلشکر فیروز بیست و نهمین سال تأسیس ارتش سرخ
۵۰	۵	دکتر اختر کامبخش زناشویی و خانواده در اتحاد شوروی
۴۰	۶	پرفسور . . . ریوس توصیه بولبای اطفال
۴۷	۶	حسن گوشه ورزش باستانی در ایران
۶۶	۷	مطبوعات در کشور شوروی
۱	۹	سرلشکر امان الله جهانبانی ژنرالسیم استالین
>	۱۰	امیر علائی هشتصد سال مسکو
>	۱۱	تلگراف تبریک بژنرالسیم ستالین
۲	>>	تلگراف تبریک بر رئیس و کس
۲	>>	سی امین سال انقلاب اکتبر
		افکار و احساسات روشنفکران و مردان
		مترقی ایران در باره انقلاب اکتبر اتحاد
۴	>>	جماهیر شوروی
۹	>>	فرهنگ شوروی
۱۶	>>	روابط فرهنگی ایران با شوروی
۳۳	>>	پیکار اتحاد شوروی بخاطر صلح
۳۶	>>	انقلاب اکتبر و ملل ساکن روسیه
۴۱	>>	دکتر رادمش انقلاب اکتبر و خاور
۴۸	>>	مریم فیروز انقلاب اکتبر وزن
۱۴	۱۲	یاکولیف لنین - متفکر بزرگ

علمی

عنوان	نویسنده	مترجم	شماره	صفحه
آلکسی نیکلایویچ باخ	دکتر مهندس عابدی		۴	۳۵
بیماریهای نهانی در طبیعت	آکادمیسین پاولوفسکی		۵	۳۰
کشت میکروب سالک	کار علمی دکتر ابوالقاسم بهرامی		۵	۲۷
گنجینه های آثار خطی ایرانی در اتحاد				
جماهیر شوروی	میخائیل دیاکنف		۵	۱۶
ابوبکر محمد ابن زکریای رازی	دکتر سامی راد		۶	۷۲
نکته ای چند در باره آموزش و				
پرورش در شوروی	پروین گنابادی		۶	۷۹
نباتات سوپ تروپیک ایران	احمد حسین عدل		۷	۱
متد و هدف آموزش و پرورش	باغچه بان		۷	۲۲
مندلیف	دکتر رادمنش		۷	۴۳
علل پیشرفت علوم در شوروی	دکتر غلامحسین فروتن		۷	۷۲
نباتات سوپ تروپیک				
ایران (۲)	احمد حسین عدل		۹	۲۷
برنامه کشاورزی	مهندس حسن دیبانیان		۹	۵۹
تعلیم علوم طبیعی در آموزشگاه				
های شوروی	عبدالکریم قریب		۹	۸۶
ایوان پتروویچ پاولف	دکتر فریدون کشاورز		۱۰	۲۸
سترووه - کراچکوفسکی	سعید نفیسی		۱۰	۶۶
دانش در شوروی	واویلوف	دکتر فروتن	۱۱	۶۵
ریاضیات در قرن هفتم	سعید نفیسی		۱۲	۴۱

هنری

عنوان	نویسنده	مترجم	شماره	صفحه
یک پیدایش جدید از آثار صنایع				
قدیم ایران	پرویز بهنام		۱	۴۱
سرگی میخائیلویچ ارلف			۲	۲۰
یک کشف جدید	پرویز بهنام		۴	۲۹

۵۲	۴		آلكساندر آيوانف
			پاسخ نويسندگان شوروى
۴۱	۱۰	گلستان	بادبای انگلستان
۳۴	۱۲		شوستا كوويچ
۴۷	۱۲	زاون	خنجر طلا
۶۳	۱۲	پرويز بهنام	ويرانه‌هاى باستان شوش
		توللى	

فلکور

شماره	صفحه	نويسنده	عنوان
۳۱	۱	مراد سيوندى	مثلهاى فارسى
۷۲	۱	فريدون توللى	واسونك شيرازى
۴۴	۱	شوربده شاهرودى	اسانو
۳۷	۲	ح ۱۰ امير ابراهيمى	ميرزامست و خماروبى بى مهرنگار
۴۲	۲	گردآورنده: مراد سيوندى	مثل
۶۲	۲		دوييتى هاى لار
۳۲	۳	ا. ف.	چند متلك
۴۷	۳	امير ابراهيمى	نى سخنگو
۶۳	۴	گرد آورده: افشار	ترانه يزدى
۶۴	۴	» » جمشاد	دوييتى هاى اطراف مشهد
۴۶	۵	» » »	دوييتى هاى اطراف مشهد
۴۷	۵	ظريفى	انگشتر حضرت سليمان
۱۴	۶	امير ابراهيمى	قصه تنبل
۵۲	۷	صبيحى	كك بتنور مورچه خاك بسر
۵۶	۹	صبيحى	خاله سوسكه
۴۵	۱۲	صبيحى	دمدوز
۵۱	۱۲		مثلهاى شوش
	۱۲		مثلهاى شوش

متفرقه

شماره	صفحه	نويسنده	عنوان
۱	۱	بزرگ علوى	دوره سوم پيام نو

۱۷	۱	شور نیکوف	کتابخانه مرکزی کودکان در مسکو
۷۴	۱		مسابقه حضوری و رادیویی شطرنج
۷۷	۱		موفقیت فیلمهای شوروی در نمایشگاه بین المللی سینما
۶۳	۲		هدیه نفیس بکودکان شوروی خ - م
۶۴	۲		از يك بوته سیب زمینی سالیانه دوبار محصول جمع آوری میشود
۴۷	۳		سد منگه چانور
۱۵	۷		مدیر کارخانجات ذوب فلزات
۱۷	۹	واسیلی آردامانسکی	واقعه زیر دریایی
۴۶	۹		زنی که از آشپزی بوزارت رسید

شطرنج

صفحه	شماره	انتخاب و طرح و حل مسائل شطرنج
۹۴	۵	> > >
۹۸	۶	> > >
۹۱	۷	> > >
۹۶	۹	> > >
۱۱۳	۱۰	> > >
۱۱۳	۱۱	> > >
۱۲۱	۱۲	> > >

پرسید- ما پاسخ میدهیم

صفحه	شماره	پرسید ما پاسخ میدهیم
۱۰۰	۵	> > >
۱۰۲	۶	> > >
۹۴	۷	> > >
۱۰۰	۹	> > >
۱۱۷	۱۰	> > >
۱۱۹	۱۱	> > >
۱۱۷	۱۲	> > >

گزارش انجمن

گزارش انجمن	در مهر ماه	۱۳۲۵	شماره ۱	صفحه ۱۰۴
> >	در آبانماه	۱۳۲۵	> ۲	> ۱۰۸
> >	در آذر و دی ماه	۱۳۲۵	> ۳	> ۱۰۷
> >	در بهمن ماه	۱۳۲۵	> ۴	> ۱۰۹
> >	در اسفندماه	۱۳۲۵	> ۵	> ۱۰۳
> >	در فروردین ماه	۱۳۲۶	> ۶	> ۱۰۵
> >	در اردیبهشت ماه	۱۳۲۶	> ۷	> ۹۸
> >	در خرداد و تیر ماه	۱۳۲۶	> ۹	> ۱۰۲
> >	در مرداد و شهریور	۱۳۲۶	> ۱۰	> ۱۱۸
> >	در مهر و آبانماه	۱۳۲۶	> ۱۱	> ۱۲۳
> >	در آذر و دی ماه	۱۳۲۶	> ۱۲	> ۱۲۰

اخبار فرهنگی

اخبار فرهنگی	شماره	۳	صفحه	۱۱۲
> >	>	۴	>	۱۱۲
> >	>	۵	>	۱۰۵
> >	>	۶	>	۱۰۸
> >	>	۷	>	۱۰۲
> >	>	۹	>	۱۰۵
> >	>	۱۰	>	۱۲۱
> >	>	۱۱	>	۱۲۶
> >	>	۱۲	>	۱۲۱

کتابهای تازه

نام کتاب	نویسنده	مؤلف یا مترجم	شماره	صفحه
مصباح الهدایه	عزت الدین محمود بن علی کاشانی	جلال الدین همائی	۱	۱۰۷
یاد نامه پور داود			۱	۱۰۷
خوشه پروین	شین برتو		۱	۱۰۸
ترجمه فرق الشیعه	موسی نور یغنی	مشکور	۱	۱۰۸
داستانی چند	ماکسیم گورکی	هوشناک پیر نظر	۲	۱۰۹

۱۰۹	۲	حسنعلی وزیر	كمال الملك
۱۰۰	۲	خواجه نصرالدین طوسی کیانی نژاد	بقاء روح پس از مرگ
۱۱۰	۲	ک. کشاورز	لنین
			سازمان آموزش و پرورش
۱۱۰	۲	دری	در شوروی
۱۱۱	۲	جابری	تاریخ شیعه
۱۱۵	۳	فان فلوتن محمد شهید نورانی	زیر کنند کبود
			انتشارات بیمارستان
۱۱۶	۳		شوروی
۱۱۷	۳	طبری - دکتر کیانوری	دوهفته در شوروی
۱۱۷	۳		مجموعه انجمن ایرانشناسی
۱۱۶	۴	زبیر الصدیقی	تاریخ نامه هرات
۱۱۷	۴	حسن ناصر	سهراب
۱۱۸	۴	زیرک زاده	قرارداد اجتماعی
۱۱۹	۴		علوم برای توده
۱۱۹	۴	عمادی	باغ ایبکور
۱۲۰	۴		مصادقه الاخوان
۱۲۰	۴		مجموعه راهنمای کتاب
۱۱۱	۵	عبدالحسین میکنده	ماریتا
			رساله تابعیت و حقوق
۱۱۱	۵	نیری طباطبائی	بیگانگان در اسلام
۱۱۲	۵	دکتر کیا نوری	تاریخ از نظر مادی
۱۱۳	۶	عباس اقبال	انیس العشاق
۱۱۳	۶	شهابالدین شاه الحسینی ایوانف	رساله در حقیقت دین
۱۱۴	۶	صبحی	افسانه ها
۱۱۴	۶	رکن زاده آدمیت	اغلاط مشهور
۱۱۴	۶	ع - نوشین	روسی بزرگوار
۱۱۵	۶	علی کسمائی	ولگردان
			تلخیص سخن رانیهای
۱۱۶	۶		کنفرانس علمی پزشکی
			ایران و شوروی

۱۱۶	۶	جاهد	سالنامه پارس
۱۰۶	۷		کالبد شناسی هنری ن - کیهانی
۱۰۶	۷	حسین صادقی	سفرنامه اوژن فلاندن
۱۰۷	۷		گلپهای کرج حمید صادق نوبری
۱۷۰	۷		چند نمونه از متن
۱۰۷	۷		نوشته های پهلوی محمد صادق کیا
۱۰۸	۷		سالنامه کشور ایران میر زمانی
۱۰۸	۷		جهان پزشکی دکتر نجم آبادی
۱۱۰	۹		انتشارات بیمارستان شوروی
			تاریخ سیاسی دوره
			صدارت میرزا حسین خان
۱۱۱	۹		مشیر الدوله فرهاد معتمد
۱۱۲	۹	خلیل ملکی	نقش شخصیت در تاریخ پلخانوف
۱۱۳	۹		خروس سحر ع - نوشتن
۱۱۳	۹		صحرای محشر جمال زاده
۱۱۴	۹		دریای خزر یربمانی
۱۱۴	۹		دانش نامه نشریه شماره ۱
۱۱۵	۹		نامهای پرندگان کیوان پور مگری
۱۱۵	۹		فهرست کتابخانه آستانه قدس رضوی
۱۲۳	۱۰		راهنمای تخت جمشید حسین بصیری
۱۲۳	۱۰		نخستین کنگره نویسندگان ایران
۱۲۴	۱۰	کاظم عمادی	شهباز اسلام گابریل انکیبری
			کنفرانس دفع ملخ میسیون
۱۲۴	۱۰		مختلط ایران و شوروی
			تحولات سیاسی نظام
۱۲۸	۱۱		ایران جهانگیر قائم مقامی
۱۲۹	۱۱	عباس اقبال	سه سال در دربار ایران فوریه
۱۲۹	۱۱	حسن قائمیان	کارخانه مطلق سازی چاپک
۱۳۰	۱۱		از رنجی که میبریم آل احمد
۱۳۱	۱۱		نظری بکشور آسمانی چین داوود بنجونمین
۱۳۱	۱۱		نیکلا گول
۱۳۱	۱۱	کریم کشاورز	موضوع روسیه کنستانتین سیمونوف

صفحه	شماره	مترجم	نویسنده	عنوان
۱۲۴	۱۲	منصوری	م . مترلینک	افکار کوچک و دنیای بزرگ
>	>			مجموعه راهنمای کتاب
۱۲۵	۱۲		آغا بزرگ الطهرانی	الذریعه
۱۲۵	>		ذ . بهروز	خط و فرهنگ
>	۱۲		م . برکشلی	موسیقی دوره ساسانی
>	>		ع . عظیمی	انشاء فرانسه
۱۲۶	>		پورداد	فرهنگ ایران باستان
۱۲۶	>		جمال زاده	راه آب نامه
۱۲۶	>	محمودی	لاویناک	جمال شناسی
>	>			حکیم قطران
۱۲۷	>	بابک	اهر نبورک	بازگشت از اتازونی

آگهی

بیمارستان صلیب سرخ شوروی در تهران از تمام بیماران بقیمت مناسب پذیرائی مینماید .

بیمارانی که از شهرستانها وارد شده و مراجعه مینمایند بدون نوبت پذیرفته میشوند .

ریاست بیمارستان بهترین نوع کمکهای پزشکی را جهت بیماران تضمین مینماید .

بیمارستان دارای بخش رادیولوژی و آزمایشگاه است که تمام انواع بررسیها را انجام میدهند .

در بیمارستان شوروی طرق جدید معالجه بیماریهای مشروح زیر با موفقیت انجام مییابد :

اعتیاد بتریاک ، اعتیاد بالکل ، تراخم ، بعضی انواع نایینها ، سل ریوی ، سل کلیوی ، سل معده و روده ، سیفلیس ، سوزاک و غیره .

همه گونه اعمال جراحی انجام مییابد : مانند اعمال جراحی ،

جراحی بیماریهای زنان ، جراحی چشم و بیماریهای گوش و حلق و بینی .

اطاق های خصوصی و عمومی برای بیماران بستری موجود و بر

حسب میل بیمار کشیک های خصوصی از پرستاران تعیین میگردد .

بیمارستان دارای بخشهایی در شهرهای تبریز ، رشت و مشهد میباشد

یادآوری

باعضای محترم انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد شوروی
۱- بانوان و آقایان عضو انجمن که بابت حق عضویت بدهی دارند می
توانند برای پرداخت بدفتر انجمن مراجعه فرمایند .

۲- اعضای انجمن که آدرسشان تغییر یافته نشانی جدید خود را کتباً اطلاع
دهند .

پیام نو

تهران-خیابان بهلوی-بن بست بوذرجمهری
خانه فرهنگ-تلفن : ۸۶۹۰

بانوی
محترم آقای

با ارسال این شماره، دوره سوم مجله «پیام نو» که مشترک آن بوده‌اید،
برای شما ارسال شده‌است.
خواهشمند است در صورتیکه مایل بادامه اشتراک هستید ورقه پیوست
را امضا کرده و باوجه اشتراک (۱۵۰ ریال) بآدرس پیام نو ارسال دارید
شورای سردبیران
بزرگ علوی

اداره مجله پیام نو

این جانب مایل باشم اشتراک مجله «پیام نو» هستم و خواهشمندم
که شماره های دوره چهارم را مرتباً باین نام و نشان بفرستید :
شهر خیابان کوچه شماره
مبلغ ۱۵۰ ریال وجه اشتراک توسط ارسال گردید (۱) بوسیله
..... ارسال خواهد شد.

محل امضاء

(۱) کلمات زائد را حذف کنید

«پیام نو»

ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران با
اتحاد جماهیر شوروی

اشتراک سالانه: ۱۴۰ ریال - بهای هر شماره: ۱۰ ریال

خیابان پهلوی - بن بست بوذرجمهری - خانه فرهنگ

تلفن ۸۶۹۰

دوره چهارم مجله «پیام نو»

با انتشار شماره اول آن

در تاریخ اول فروردین سال ۱۳۲۷ آغاز میشود.

بهای اشتراک:

- ۱۵۰ ریال

- ۸۰ ریال

سالانه

شش ماهه

و بهای هر شماره - ۱۵ ریال

خواهد بود

مسابقه « پیام نو »

برای بهترین داستان فارسی

«جایزه کلبادی»

مجله پیام نو نویسندگان را برای شرکت در مسابقه بهترین داستان (نوول) فارسی با شرایط زیر دعوت میکند:

۱- موضوع هر داستان را باید از زندگی و افکار مردم ایران گرفته باشند و جنبه ادبی و اجتماعی داشته باشد.

۲- اداره مجله از تاریخ انتشار این شماره تا انتشار شماره ششم سال چهارم داستانها را خواهد پذیرفت.

۳- شورای سردبیران هر داستانی را که بپذیرد در شماره‌های مجله تدریجاً چاپ خواهد کرد و حق انتشار آن منحصر به مجله پیام نو خواهد بود.

۳- هیئت قضاة از میان داستانهاییکه در مجله چاپ شده باشد سه داستان را برای جایزه نقدی بشرح ذیل انتخاب خواهد کرد:

۱- جایزه اول ده هزار ریال

۲- جایزه دوم شش هزار ریال

۳- جایزه سوم چهار هزار ریال

۵- اسامی هیئت قضاة در شماره اول سال چهارم مجله اعلان خواهد شد.

۶- حداکثر هر داستان در حدود پانزده صفحه مجله «پیام نو» خواهد بود و باید در یک روی کاغذ بخط خوانا نوشته شده باشد.

۷- نام و نام خانوادگی و نشانی نویسنده باید بخط خوانا بالای صفحه اول قید شود.

۸- اداره مجله از رد نسخه داستانهایی که برای چاپ مناسب نداند معذور

است.



این جوایز را آقای منوچهر کلبادی رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران با شوروی، شعبه ساری، در اختیار مجله «پیام نو» گذاشته‌اند.